

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228940

UNIVERSAL
LIBRARY

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه



کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

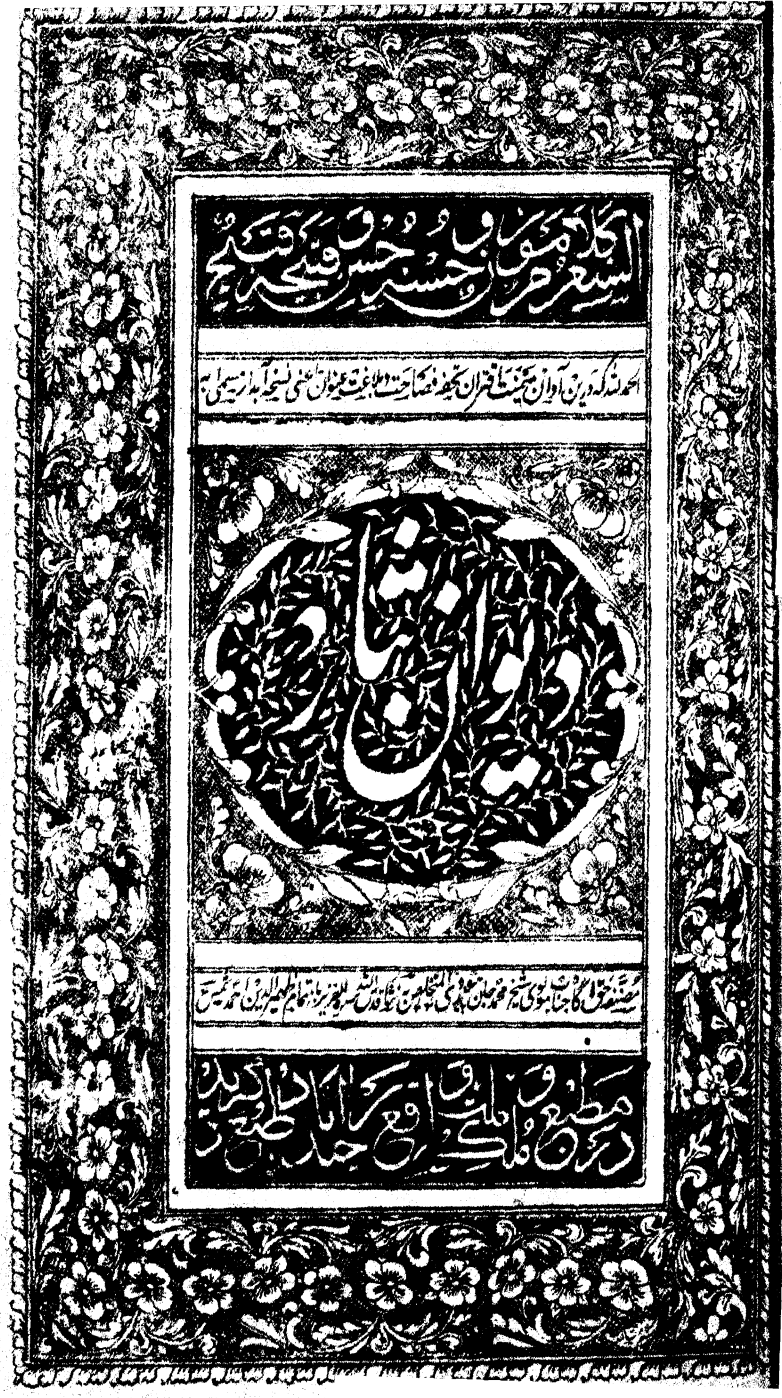
السلامة من الحسد والحسد من الحسد
الحسد من الحسد والحسد من الحسد

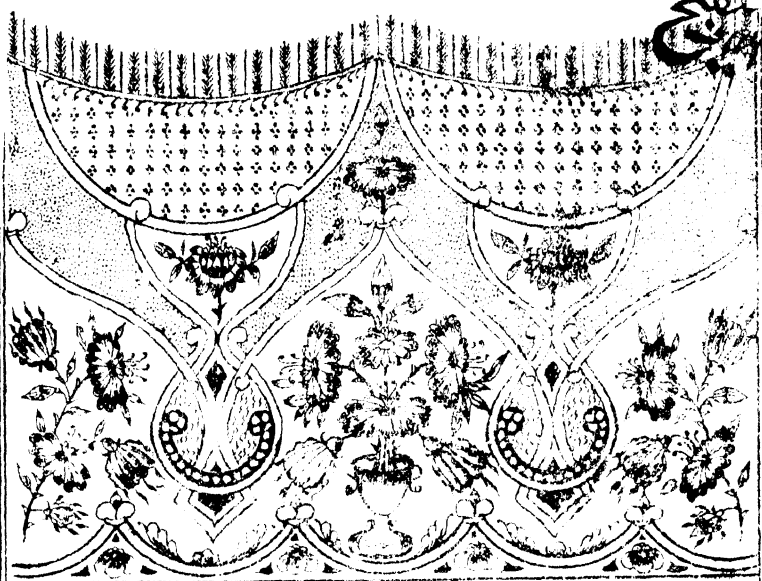
الحسد من الحسد والحسد من الحسد
الحسد من الحسد والحسد من الحسد



الحسد من الحسد والحسد من الحسد
الحسد من الحسد والحسد من الحسد

الحسد من الحسد والحسد من الحسد
الحسد من الحسد والحسد من الحسد





سہ لہذا تمیں ارسیم

بزرگ برک گل بوئے لطافت ہیا نم
 کہ ہر یک جاہ ہر گوشہ خاطر یا نم
 کہ سازد با حاجت کوک آہنگ فنا نم
 یا موزد و دم غیر از شکستن استخوانم
 کہ از عتاب می آید نو جاک کتابم
 بہار لالہ از رنگس دم بر گزرا نم
 کہ گردانی نثار راہ خود این نفت جا نم

الہی کفشان باغ مستی کن ز با نم
 الہی بر سخن ہستے کرت کن را با نم
 جو تقایم نثر لحنوائی ز نسبت آرزو نام
 ہما کے عشق تادارہ ہوسیم کہ شہ پستے
 کجا در وقتو تا باشد دوائے جان دلیر شہ
 برزد اشک گلگون دیدہ ام بر چہرہ زردم
 نشانم کہ مخلص کردوہ یارب عجب نبود

لے روشن از جمال خیال تو سینہا
 بہر جاہ بہ بہار غمت رو بخت صفا
 گرد غبارِ لطف تو روشنگری کند
 افکنده از دل و لخت صدف در تلاش تو
 از فلک صنع ساخته نقاش حکمت
 مرد کریم ہر کہ شد آزاد می شود

گنجینہ ز دولت نامت سفینہا
 سازد ز خار و وسے گل آگینہا
 رنگی ز روی ہر بر زنگ کینہا
 گوہر درون الجہ میرت سفینہا
 ہر نقش را ز دار طلسم خم نرینہا
 حاتم کجا فتاد بر بند و فینہا

کردم شمار سنگد لیبا غبار راہ
 از ہر پائے بوسئی آئینہ سینہا

غزل گو یان نیاز آیند چون از حمد عنوانہا
 دل و حشت پناہ من نہ با حمد دم در آمیزد
 نہ تنہا خند لیب من سر شورید گے دارد
 باغ سخن نورش در آیم گر بگل چین
 بزیر پائے خود میند کے اینجا کہ میداند
 چنان ہر مور و سحرانی قیامت بہت مستغنی
 بزنگی شد سخن سبزم بفضی عالم بالاہ

بجائش مدبسم انداید تاج دیوان با
 برین مجنون سحر کرد تا آدیا بانہا
 کہ ہر گل در چمن منیم بسد چاک گریبانہا
 ندارد و سعت لجاجت ان جیب و دامانہا
 کہ خواہد شد سوز بوار و احسان فرگانہا
 کہ آرد در شگفت از راہ استغنا سلیمانہا
 کہ نبود سبتر از وی بہار تازہ ریجانہا

ز شوخیها بود بال پری بر مصرعه بیم
نثارش مصرعه بر حشر و گلستانها

بود نماند آن می درون عالم لایها
همین یک گردش چمی بس است از بهر محفلها
بود تار یک بود پیش در چشم تو عایلهها
تو چون سنگ نشان در راه و اما ندی ز نثرها
نداشتم که دست این کاروان از دیر محفلها
نماید دیده انجم بزرگ چشم بملها

مجت باوه باشند از میخانه گلها
دو عالم را سیست از خاک سجده ساقی
محال است این که بدل جلوه بگریخت تا بد
سبک و جان نخل کعب معتقد بر خوروند
گرفت انفاست ن راه عدم لیکن من غفلت
ندانم انتظار جلوه نرسن که میدارد

تار از برم حافظ باده سر جوش میخوابد
الایا ایها السامی اور کاسا و ناو لایها

سوخن چون شمع باشد گرمی بازار ما
فانگشته میشود خار سردیوار ما
تا بدست می فروشان شد کز دستار ما
شربت عناب باشد دار و بیار ما
مکل کند هر چند از آشفنگی در کار ما

نیست نیز از انبیا جنس دگر در بار ما
بسکه در کاشانه ما جوش ز دلوفان انگ
لشت زنجاری ما افتاد از بام بلند
از لب او بوسه میخوابد دل ما ای طیب
کند افش برنگش از کف میدهم

گر چنین آئینه بار دوست دارد بار ما	ما ہم آخرا میں دل خود رو برویش میبریم
	<p>ما تار سانی بے جام و سینه میثوبم</p> <p>گاہ گاہے از گاہے میشود خستار ما</p>
<p>شیدن ز ابو حکیم پری دیدن پیام ما</p> <p>کنند گلگشت ز جالی که سرد و خوشترام ما</p> <p>که از شخص هزار ما همین باقیست نام ما</p> <p>دین محراب الیریلدا بنامد هم کلام ما</p> <p>که با چشم مست او بود ورد بدام ما</p> <p>فکایت و نگرش جامے الکر کرد بکلام ما</p> <p>گر ناسد که شد بنام بے گوش از کلام ما</p> <p>غزال معنی بیگاز نئے افتد بدام ما</p>	<p>کنند تعلیم قاسد راز خود رفتن بسلام ما</p> <p>خبر سبزه پیخیزد ز تاثیر خرام او</p> <p>خیال آن میان برداشت انسان از میان ما</p> <p>چرا با خود بنا شد همچو مجنون گفت گو مار ما</p> <p>بخت زان سبج ما دانه انگور میگرد ما</p> <p>دماغ خود رسایم از لب نیگون او یاران ما</p> <p>زبان چون گوش از بهر شنیدن رفت هر کس ما</p> <p>نئے آریم در خاطر خیال بسته غیر نی ما</p>
<p>چرخ زلفان بیخوشی در کون</p>	<p>تتار این بودن و رفتن یلده لبرجا بود</p> <p>بنور شمع بماند بهم کوچ و مقام ما</p>
<p>از تاب آفتاب گرفتیم چرخ غرا</p> <p>در ریت عشق بسته بحسن این جفا غرا</p>	<p>انسر و ختم بدل ز رخ بار داغ را</p> <p>من در وفا ز باده کتم با تو در جفا</p>

چرخ نام دارد
 کونان است یعنی نام و بی است
 یعنی چرخ کونان

شیدن زلفان بیخوشی در کون
 یعنی زلفان بیخوشی در کون

دیگر نر و سفید بود سیخ و ماغ را
گل غنچه غنچه گل ز نسیم است باغ را
وحشت نیک کلوخ بود صد کلاغ را
جلے کہ قدریش ز طوطیست زاغ را
از گردش نگاه رساندم دماغ را
از بوی گل نشان بدیدگر سرخ را

دود و دم سیاه چو روزی کند جهان
بست و کشاد دل زمین و تو مگر شنید
اہل بوس ز حرف درشت تو میرسد
گو با سخوران کہ چہ خوانند ^{بہتر نسل کن} طوطیست
تکلیف دور جام ز ساقی گجو ملک
در سیر بخودی بدلم میرسد کسے

بے عشق دل تار کجا محترم شود
بے بادہ کس غریز ندارد ایاغ را

رواست آئینہ دیدن پے مثال ترا
کہ آب حسن فرنگ است رنگ آل ترا
نگاہ حلقہ شبیران بود غزال ترا
نمیرسد ز تو جویم اگر وصال ترا
دادہ آب جزاب جگر نہال ترا
کنند وحدت خود کردہ ام جنال ترا
بہار کم نبود از چین سفال ترا

لفظ بصورت آئینہ شد جمال ترا
ز رنگ چہرہ خو و گلستان بہت چین است
باہوان حرم چشم تست آہو گیر
تفاوت من و تو شد چو آسمان و زمین
بغیر دیدہ کسی برخوردار است
سرم ز حقیقت کبرون نمی آید
چرا سیر و تماشای باغ مشتاقے

بجس سجد خود گو من از چار ابرو	از وال دست دگر بیان بود کمال ترا	
<p>تبار فکر تو هجرت قفل و سواست که صل کند ز غریزان یکے محال ترا</p>		
<p>بهر شرح سوز دل رخصت دهم گرفتار دل ز من برد و کجای باز سوزی من نکرد القاش گرجه با من هست مثل دگران وید تا بی پرده بری آن صغیر را شیخ شهر مردم نا فهم را نمیر بخش و قبح نیست چرخ گرد چار عنصر شور آندارد بجاست با همه نادانسته ابلیس نادانی گزید وحدت از نیرنگی کثرت دگرگون کند</p>	<p>بهم جو برب خشک در بلیله دانش نامه را کار خود منظور باشد مردم خود کامه را اعتبار نیست لیکن دوستی عامه را چاک زود در پیر من برخاک ز عامه را شوره و کافور یکسان شد علی شاره را گرم باز گیر کند در چار سو هنگامه را کار تقدیر است لایعلم کند علامه را سایه یزناک است گرسد ز ناپوش چاره را</p>	
<p>از غیب الهام نقی الدائم ۱۱</p>	<p>جهد کن از لطمه در مطیبه تیا بکے مال شوی آ پاره و لو امر را</p>	<p>۳۳ تکی کند جان شیخ مع نوا سادات است یعنی لایست کند</p>
<p>من هر که مردم آشنائی با بود بیگانگی ازین خوشتر</p>	<p>گر چنین بود میوفائی با از تو دیدیم آشنائی با</p>	

در سخن نوی بدین شعر
 شایسته است

<p> بیش ازین طاقتِ جدائی با حیف ازین طرزِ دلربائی با چون سازم به مینوائی با مگذرا راه خود منائی با داد از دست نارسائی با لذتِ درد بے دوائی با بندگی هست یا خدائی با من گذشتم ز پار سائی با </p>	<p> جلوه من را که سر منید ارم میری دل خبر نمیکیرے شوش بود از تو خواہش دینار روی ز آئین ہم مرا بنما گاہ دستم بر آتش نرسید دل بیدر کس کجس دادند سبزه باشی و جز رضا خواہے رنڈ شب بر شدم بجام خوشم </p>
<p> کے بہ منیم نثار یار بچشم باہمہ ناز و خوش ادائی با </p>	
<p> میکند تازہ شگوفہ شجر بستان را <small>گرمی و شیرینی</small> یاد و زہر کند پوسفت اگر کنگان را نقرش با پو بود از دست بسوستان را سہر از نیکی بدین خود نمود نادان را بر سر گنج چرا جلے بود ماران را </p>	<p> اعتبارے بود از موئے سفید انسان را نزد حُب وطن از دل انسان چه عجب نجان فلان را نکند نشہ دنیا ہمشیار گو دک از باز نما نڈر خطا معذور است گردش چرخ اگر نیست بکام نودی </p>

<p>مان بطفله ندید تا ندید دندان را فیض یکسان گل و خار بود باران را زین جهت خانه من ساخته تفضیل کن را</p>	<p>میرسد فیض خدا در نور هر استعداد بیره یا بست هم نیک بد از دست کیم باعث فکر غزل گشت شمار این مغم</p>
--	---

جنبش پامد دست شناور باشد
زیر دستان پرو بالند زبردستان را

<p>چون گل سیراب شبنم آبرو داریم ما از بهار حسن ادا این رنگ و بوداریم ما بسکه حیرت از خیال رود و او داریم ما گر چه در ظاهر بسوئے خسیلق رو داریم ما درین خود چون مستم چند انکه و داریم ما غیر یار یها چه باید تا گلو داریم ما انچه درد دل از تو یارب آرزو داریم ما از شرب تند گو یا پر سبو داریم ما</p>	<p>تا باب چشم روشد دست و شوداریم ما جسم و جان مادرین گلشن کجا میگرد گل آب شد آئینه و آئینه دان شد چون جاب روی دل باروئے آن جان جهان باشد کرده شد مشق کته برود صله لیل و نهار آه یاران غفلت دل دست از ما برزند در مقامات سلوک فخر تمکین نام او دست جوش در سر میزند بر لخطه سودا لے سخن</p>
---	---

باتلاش سخت میگردد دو چار ما شمار
گر پری زار سخن را حبت وجوداریم ما

دست خاور اور آواز آید
یعنی خورشید و زحل
چرخ از چشم پرستین در اصطلاح

کند چون صبح را جستن چراغ از چشم اخترها
موزن نیست صحبت صفای طینت اما تاشکن
بر آید آفتابم گرشه باه فلک هرگز
بآن شوخی نگاهش بلزد دازد و فرنگا هندا
تکلف بر طرف سانی تهن یک گردن حضرت
گردیوانه خود را ز صحرای ستمه خالم نو
دگر نایمینی ثله ره اورا پیرس ازین
بناشد که یک شب تاب جان در شب حیرت

شکر سیل خورند از پنجه خود شید خاور با
ز دریا صاف محو آید برون پیوسته گوهر با
گردد آفتاب چون رخ شیب بکشور با
که هندو نگذرد از خنجر صد نوک خنجر با
بود در بزم ستانت به از صد دور ساغر با
کز آب دیده سردادی بدریا همچو لنگر با
که خنجر کس پیش پا افتاد عاشق را بود سر با
جو اباریده از اهم بجائے قطره احسگر با

تار این دل تلخیدن قاسم با بسین و دیگر
چه حاجت نامه بر بندیم بر بال کبوتر ما

یعنی
باید از آن عالم با تار این
یعنی دماغ از آن که
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم
یعنی که از این عالم

در کوئے راز افند از سرخ پایا
آزاد جالی عیش گذارد چه ممکن است
سانی چه کرده گمراهنم دیده
انکار از هدایت ما کارا بلوبست
مانوشتر است چشم برود و خفن ترا

اندیش عمر با چو زند برد باغ پایا
بیرون کجا گذاشته در باغ پایا
دست از سبویا فتنه در باغ پایا
جز کو بر بیکس نهد بر چرخ پایا
ماند خط نگار بخط کلان پایا

<p>با آنگارده ام دراز کج سداغ با</p>	<p>من دست فل ز جذب سناغ کشیده ام</p>
<p>ز آتش دل ستار ز گرم نوتر است</p>	<p>کورا فشرده نیست سیله بد داغ با</p>
<p>صیرت زده حسن خود آمد از ازل با سودا کندید میچکس از سیم عمل با از نسخ خوبان شده منسخ عمل با ز نجاست که رو میکشند آهوکسل با نفاقست قتاده همه در طول امل با دربای تو شد غرق بتالاب کول با ایک مصرع بر بسته بود به ز غزل با تا و ان زند از جهلت امر و فعل با</p>	<p>یاری که بودی بدل از رو سه بل با این حسن طلائی نتوان یافت بجانا با مصحف رویت بجهان کرد تجلی با چشم تو همچو چشم شن کس تو اندا افتاد ز برف تو گر این دل عجبی نیست از رشک منت گرد طلا راه در آتش همه سر و پهنان رسد با متد جانان بوش است اگر باش باندیشه فردا</p>
<p>بیشل همانست که جانست ستارش یوسف بود افسانه هم از ضرب شل با</p>	
<p>خود طلب بار و مگر آن شاه خوبان نبده با خواج خود داند همه پیدا و نهپسان نبده با</p>	<p>در حضور او رسیدن نیست اسکان نبده با من چه گویم هم چه پردازم بعضی حال چیز با</p>

یعنی آتش من رخ و در آید است
چرا که با جان سبای در داغ
قدم افشرده نیست ای سبای حکم
نشد بجهان رخ است و در سبای حکم
هم گاه داغ از دفتر مستندان
خیار دای رخ سبای بنویسد

<p>بابی کلکنت عثمان شد دین گلزار ما آن علی کو بانی گشته شریک کار ما آفرین بر فخر شی خوش گفت چون غنوار ما</p>	<p>چشم را گر بر شمار خلد افکندم بجات از اکت نام علی گفتم و لے در بیتی چهرسین اشکبار از دیده سیر اشکبار</p>
<p>من نثار طمطراق شاعری او شوم هر که گوید در جواب این غزل گفتار ما</p>	
<p>آه سر در تو نپس که بپس ما ای خدا که تو نپس که بپس ما هل گستر تو نپس که بپس ما محضر نور تو نپس که بپس ما روز محضر تو نپس که بپس ما ورنه نظر تو نپس که بپس ما</p>	<p>ای پسر تو نپس که بپس ما بیکسانم ندایم که جز تو در گو در قیامت که ز نور همیشه یاد آتش ماهمه ذره صفت از تو نمودی دایم از خطا پاکه ز ما رفته گراز روی کرم اینهم از منت کسی را چون می سپس</p>
<p>پرسش تازه بود از تو تاران ترا بنده پرور تو نپس که بپس ما</p>	
<p>که هست خدا دین در جهان که شکر خدا عدم چه بود چو آئینه نمود در و بقای خدا</p>	<p>بیاد لیل در سخن بلند بگوشتای خدا بچشم خرد برین همه شے زعم قدر شد همه</p>

۱
از آنجا که در این غزل
و شاعران است یعنی که ما
که این شعر را از عثمان
حاصل میشود
۲
قاعده است که در این
آن حرف است که در
۳
سے انصاف سے در
لفظ با نوسن کر عذوبت
در حد با نوسن کر عذوبت
۴
بصورت در عذوبت
۵
اسم علی حاصل میشود
۶
یعنی وجود با وجود
۷
بیا از این است در
۸
وجود است جان جان
۹
یعنی وجود در حال
۱۰
و تاغ دیگر از عذوبت
۱۱
مل سکون

<p>قدم بره طلب سپری ز ره زوی برای خدا برون تو کجا خدا طلبی چون تو شد سر او خدا</p>	<p>بقول بزرگنمی نگر می مگر ز است بخبری چه بر زه روی بهر گزری میان بدل سخن نظر</p>
<p>نستار نظر بخود فکری چو بخیران ستم نمکنی گذر ز خودی بود بدلت چو از روی تو آید خدا</p>	
<p>یکے زیار جدا دیگر از دیار جدا کجا گلیست ز لبس دین بهار جدا دراض ظراب جدا هم در انتظار جدا ز خواب دیده جدا شد دل از قرار جدا نمی شدم زد لارام زینهار جدا کسی ز قرب کسی شد با اختیار جدا اگر نگشت جدا گردشس هزار جدا نه سب و عزت ز کس از کسار جدا</p>	<p>چو من که دید غریبه بر روزگار جدا جدا توئی مگر از من و گرنه ای بی رحم بیا که بی تو چو سیما ب و آینه شده ام قسم بجان تو جانان که تا جدا شده ام چنین سیر زد دل آرام گر خیر بودی قضا میان غریزان در آورد دوری بزنگ آب منک دل به سن او سخت وصال دوست که داند که باز که باشند</p>
<p>نشار در در جدائی مگر کسے داند که بار باشد ز پیش یار جدا</p>	
<p>انچه روا که بشکنی یار در کشاکش ترا</p>	<p>رحم کسی سجا کنی یار اگر کشاکش ترا</p>

حال شکسته مرا بر تو خطش عیان کند
 بارگران هجر خود بکنند دل سبک کنی
 آه ز تیغ ابروت دلغ دلم شکسته شد
 همچو تو دل شکن مرا کرد چنین شکسته دل
 از چو من شکسته نیست یحیی شکسته تر
 پیش دلم چنین بگو بار و دواع میشود
 قطره فشان چون شره آب ساند چشم من

نامه نویس کرده ام خانه سر شکسته را
 طاقت بارکے بود همچو کم شکسته را
 زود توان شکست ادم در سپر شکسته را
 بیش ازین شکستگے پیش بر شکسته را
 وہ چه بود کہ بگری یک دگر شکسته را
 بہر خداستم کن نیست جلد شکسته را
 گر چه کسی نداد آب نخل کم شکسته را

عالم است که است اسبیل
 بنی می زود تر کنی تا شکسته
 غاوارین غنوم در نجات
 سر کلاسیل کلمات از شکسته
 است غنا و است حج را می
 نماز کج بود غم است چرا که
 این حرف از دست در دست
 می آید بطنیانی سر شکسته
 کم شکستی
 شمع یعنی شرم نظاره

ردیاب موحده

بوئی صبار ساند از ان گلبدن در آب
 طغیانی سر شک من از دیده کم نشد
 شرم نظاره است چه قدر کار میکند
 با عارض که چهره شد این شمع که ز گدار
 آرام مانید در دمن چو موج
 بان نگاه گرم و باین روی آتشین

ماهی ز خار ساخت که کار من در آب
 افسانه ایست کاریل من در آب
 غواص بر گل شده مرغ جین در آب
 بینم جگر بر آتش دهم خرق تن در آب
 دل از سفر گزارشته حب وطن در آب
 ظالم مسوز آئینه آتش فرن در آب

آزاد طار که است اسبیل
 از شرم آن وقت در آب است
 آن قدر مرغ یعنی آید جبار ساز
 طبع است خواس شود مرغ
 چه بنده گل شده است

<p>۳۰ در جفت در کتک انداختن خط باشد و نظری آید</p>	<p>آن موکه دیده تو بجز جفت نشمار کرده است مشق غوطه ز فرگان من در آب</p>	
--	---	--

<p>کردم از مینا تا شایسته لب تن بر شراب هر که بچاید مدام از شوق در شراب نیست آئین تجنزه اهل خود را اگر شراب راست میگویند ظاهر میکند چه شراب از شکر شد دل ده شخصی که خود را کثر شراب گفت باشد از همه دار و ترا بهتر شراب</p>	<p>تا ز جام چشم او تر گشت مستی در شراب خون خود کسرخ تر از خون مینا پیش است چون کندم نوش را از خود صبا لی بلند حسن و قبح شخص کرده از حکومت آشکار بر دوق بوسه از من نموی دشنام او دار و بیماری ل چون برسد مطلب</p>
---	--

۳۱
نوعی در جفت کردن
شیشه بستن

	<p>شیشهها بر سر کشیدن صدف کند با شکار بر که نخواهش مینا بند از لب کوثر شراب</p>	
--	---	--

<p>موج دریا نمیزند از شهر تا ویرانه آب یار بر آینه ریزد از پت بیگانه آب گوهر اشکم که دارد خوشتر از دره اند آب از کجا گردیده رفتار دیوانه آب بهت چشمت مست ازین دردی چانه آب</p>	<p>مینو چشمم بسکه اندازد برون از خانه آب آتش ناباید بفر کردن ز بهر امتحان کار آتش میکند جوهر فروشان را بر سر قید زنجیرش کند با و صبا از موج با ساقیا این ساغر آبست و من شیار است</p>
--	--

۳۲
نوعی در جفت کردن
نوعی در جفت کردن
نوعی در جفت کردن
نوعی در جفت کردن

نوعی در جفت کردن
نوعی در جفت کردن

بهر خواب میدرخان میشو. افسانه آب	گفتگو بسردناح غفلتم را ایست برود
سیرود بنهرو خوابیده چون ستانه آب	سیرود از عشق او بر خورد؛ سینا تشار

<h1>ردیفه تان فوقانی</h1>	
---------------------------	--

یکی زیار طریق وفا گرفت و گذاشت	هزار بار همین شیوه را گرفت و گذاشت
گرفت دل بگرشتم گذاشت از سنا باز	ندانم از من بیدل چرا گرفت و گذاشت
اگر نه دست گرفتی ستم نه چندان بود	هزار حیف که دست مرا گرفت و گذاشت
کسی بدوسته او چه اعتماد کند	که بچو آینه چندی صفا گرفت و گذاشت
گرفت شایه زلفش را و در گرسر داد	چو پای بار بشوخی حنا گرفت و گذاشت
قرار نیست در این کسین شمشیر مرا	بزرگ نقش که در آب جا گرفت و گذاشت
بگرم کردن آهن در لان مگر در است	که دل از سینه گرم هوا گرفت و گذاشت
کشید دل نگه او در گره پایشش داشت	چو گاه را کششش که با گرفت و گذاشت

مشا رحون نشود در جهان گریبان جا	
کسی که دامن آن دل را گرفت و گذاشت	

تیغ با برده خمدار بتان اینهمه نیست	تیر با غمزه جادو نجهان اینهمه نیست
------------------------------------	------------------------------------

بهر خواب میدرخان میشو. افسانه آب
 سیرود بنهرو خوابیده چون ستانه آب
 گفتگو بسردناح غفلتم را ایست برود
 سیرود از عشق او بر خورد؛ سینا تشار
 یکی زیار طریق وفا گرفت و گذاشت
 هزار بار همین شیوه را گرفت و گذاشت
 گرفت دل بگرشتم گذاشت از سنا باز
 ندانم از من بیدل چرا گرفت و گذاشت
 اگر نه دست گرفتی ستم نه چندان بود
 هزار حیف که دست مرا گرفت و گذاشت
 کسی بدوسته او چه اعتماد کند
 که بچو آینه چندی صفا گرفت و گذاشت
 گرفت شایه زلفش را و در گرسر داد
 چو پای بار بشوخی حنا گرفت و گذاشت
 قرار نیست در این کسین شمشیر مرا
 بگرم کردن آهن در لان مگر در است
 کشید دل نگه او در گره پایشش داشت
 چو گاه را کششش که با گرفت و گذاشت
 مشا رحون نشود در جهان گریبان جا
 کسی که دامن آن دل را گرفت و گذاشت
 تیغ با برده خمدار بتان اینهمه نیست
 تیر با غمزه جادو نجهان اینهمه نیست

<p>ایر بر چند بود قطره نشان اینهمه نیست لرحه دانم که ترا هست میان اینهمه نیست بهدرف تیر خورد راست کمان اینهمه نیست نازکی هست بخوبان جهان اینهمه نیست درنه خار ددل من زخم زبان اینهمه نیست</p>	<p>آنقدر با که ز چشم تر ما ریخته اشک بار زلف تو سر من تواند برداشت دل بود شسته فرکان تو نه زابر و در کج رنگ بار دگل روی تو بسیر مهتاب گشت سنگی من سخت بجوی تو قریب</p>
<p>خبر بهار تو تا شاکت چشم شمار پیش شتاق رخسار باغ جهان اینهمه نیست</p>	
<p>اندیشه دو ان سوی گزاشته گران نیست از پرده هر دیده عیانست عیان نیست زین محبت محمول جهانست جهان نیست این یک سخن از باب ساینست بیان نیست شورست درین شهر فلانست فلان نیست یگانه چه از خویش همانست همان نیست</p>	<p>دل در گرد سیر مکانست مکان نیست نور پنجه هست مگر نور سیاهش تا بودن جان هست جهان بعد از آن نیست در یاب که دل شاد بدینا توان ز نیست شیرین چه بود عیش که هر روز زیاران یارب چه توان کرد که از گردش ایام</p>
<p>یاران عجب این است که هر جا ملی امروز گوید من از محبت چنانست چنان نیست</p>	

وله

<p>زینگونه بیای ز میانست میان نیست چون شمع بفانوی نهانست نهان نیست ابروی تو مانند کمانست کمان نیست در سینه عشاق سناست سنان نیست چون چشمه تصویر و انست روان نیست دل ابدل شوخ قرانست قران نیست</p>	<p>گویند ترا یار دمانست و دبان نیست دزیر تنک پرده رخ افروخته یار اندیشه دلم را ز خندانک نگهت فرگان تو لے ترک جفا کوشش دل آزار گر آب نخورد است عکس تو چو آب نزدیک یعنی بود و دور بصورت</p>
<p>عشاق ترا حضرت گفت ارندانند ز انزوبه نشان تو ز بااست زبان نیست</p>	
<p>خوش ماجرا میان دل دلبر بالگدشت سختی گذشت ریخ گذشت و بلا گذشت از سیکسی هم پرس چه صورت بالگدشت بیدر و چاره سازنده کار ز دو گذشت حاله گذشت طرفه عجب ماجرا گذشت از کردن لامست و چون و چرا گذشت</p>	<p>یارم ناز جفانه دلم از دو فالگدشت بر جان خسته میتو چه گویم چه گذشت جانم گرفت گوشه و تنها گذشت دل بیار چشم تست هنوز از تو جان بلب مختار ساختند و ندادند اختیار ناصر دو چار با تو شد و دل دست داد</p>

<p>باران گذشت برق گذشت هوا گذشت چون نشاء شراب سر تا با گذشت</p>	<p>این اشک آه و ناله به پیش گمان یار کیفیت نگاه توسافتی چه گویش</p>
<p>مے بگذرم بحشمت ز بهر تار خویش از جان گذشتم چون خاطر ترا گذشت</p>	
<p>صورت آئینه بنگر پیش ازین آئینه است گنجه آئینهها بهیست سر میں آئینه است دیدہ ہا را سیر فردوس برین آئینه است در مقابل بودن او شانہ میں آئینه است جوگی حسن کد امین بہ چین آئینه است از خود آرائی بدست ناز میں آئینه است در زمان حسن او خلوت گزین آئینه است در میان خاتمی گو بانگین آئینه است ہر کجائی بنیت دل در درین آئینه است در نگاہ او ہمہ روے زمین آئینه است در تجلی صدہنہ اران ہمچنین آئینه است</p>	<p>در تماشاائی توحیران نے ہمیں آئینہ است دل گیر ازین ترا کرد لشتین آئینہ است تا ز عکسے خود آن حور عین گردش ہال سوی مشتاقان نگاہ تیرے بندہ مگر ہست خاکستر بر و مالیدہ و حیرت صفت جان درونِ قانع عشاق کی خواہد گذشت ایماننا پیش سچو بان رنگ خود مہنی یافت نیست این در حلقہ زنجش عیان خسار صفت کی چشم میشود لے غائب حاضر نہان دیدہ ہا کو نوز عرفان سر بہ پیش گرفت نے ہمیں خود شیر و مہ لہر زبر تو شد نثار</p>

خوب آفتی بست در هم نگار خط دوست	لحظ نمایب نیکو و حیانش از نظر
<p>بندۀ مشتاق را نام خدای زبیدش بادل شادی اگر کرده نشا ر خط دوست</p>	<p>بهار جاوه گذشت و خیال او باقیست ز شوق وصل بختیم با تو ای قاصد ز خاص و عام جفای ملامت آخشد سخن ز شکوه کم حرفی تو چون گویم نو دگر مانند زجر تو در دلم هو دلم چو شانه زقره تو چاک شد لیکن</p>
<p>گل که رنگ چمن بود رفت باقیست ز جگر هر چه چون گفت و برو باقیست هنوزنگ زلفندان کو کبو باقیست مرا ز چشم تو تا سر در گلو باقیست همین زدیدن روی تو آرزو باقیست اسیر گشتن زلف تو مومبو باقیست</p>	<p>نشان تا رسیدی بمنزل معصود بجاست در پے جانان چو چشم باقیست</p>
<p>دمی نکرد یک جا قرار آمد و رفت بر اسب باد گران سوار آمد و رفت بهار عمر جو باد بهار آمد و رفت نیامده کی هم بکار آمد و رفت</p>	<p>ز دیده شوخ بدل بار بار آمد و رفت بچشم سیر ندیدم ز گرم جو لاسنه گل نظاره بچیدم ز روی یار افسوس بهوش آدمم و باز رفتم از سر زوش</p>

<p>در انتظار تو لیل و نهار آمد و رفت معاف دار نه در اختیار آمد و رفت ازین قرار دل معیت را آمد و رفت مسافری که برین ره گذار آمد و رفت</p>	<p>نه آمدی نه زدید ارشاد مان کردی چو برق آمد و رفتم بدوش بیتابیت بگیر آئینه تا صورتش عیان گردد کج نبرد هیچ ازین سوزن زان طرف آورو</p>
<p>نه کار کرد چو آمد نه تحفه برد چو رفت بگیر تم که چرا جان شمار آمد و رفت</p>	
<p>پشت باز و ساقی و میا بس غلطید و سوخت در تم هر استخوان مانند ناله ناله سوخت ساخت روی و باخت رنگ کاست طرند سوخت همچو آب آغ رنگ گل عرق گردید سوخت هم نگاه و هم گلو بر حسن او چسبید سوخت باغ آمو هر گلش را گرد سر گردید سوخت قمری و لیل ز قد و روے تو کامید سوخت دل بزنگ سوی آتش دیده هم حمید سوخت چند با اختیار او را می تواند دید سوخت</p>	<p>بیتوا شب عام می بنویشتن خندید سوخت تا سیاد آتشین لب کرده ام ضابطه نفس از جهال یا شمع و گل سر و خورشید برق تا نگاه گرم بر روی چمن کرد و گذشت چون ز شیرین تر شود انگنده است بی سوخت بسکه دل از داغهای شوق جستن گلش است رفقه تا در چمن اے نوبهار سر و گل آن سر نفوس بدست شانه تا افتاده است آه آن نامهربان روزی نشد یار شمار</p>

<p>این تماشائی غریبی از برای من بس است کار ساز هر دو عالم آشنائی من بس است از برای خدمت من دست و پائی من بس است کنج بے پایان مرادات خدائی من بس است از تو ای حاجت دایم التجائی من بس است پیش مهر او لبان ذره جانی من بس است</p>	<p>ای گلستان خیالت در بار من بس است در جهانم آشنائی گر نباشد گو باش بنده حق را ز بهر خویشتن گیرم چسرا گر کسی بر دولت دنیای خود دارد نظر شرم می آید که حاجت پیش مخلوقی برم کیستم من تا کنم قرب حضور او طلب</p>
--	--

از خدا خواهم خدا دیگر نمی خواهم تبارا
تا دم آخر همین قسمه دعائی من بس است

<p>کنم دیده جا بست ندارم شکایت بلگویم شنایت همین بس دعا بست بگشایان خدا بست ز حرف و حکایت بیفتم بپای بست</p>	<p>بیا ای برایت الرحمی نیائے چه حاضر چه غائب چو از جان عزیز بهر جا که باشی کنون بگذرم من بس نشار تو کردم</p>
--	--

<p>رفت از سپر برون ز یکی در پشنت پوشیده رو بدامن و با چشم تر نشنت در کان سنگ لعن بدیال پشنت هر کس که دید دست ابر کمر نشنت دل نیر بهره تو بغرم سفر نشنت ناکرده جای گرم بجایی دگر نشنت</p>	<p>هر وقت چشم شوخ بداغ جگر نشنت رویت چو شمع هر که بفانوس پرده دید از شرم آب و تالیب و رویتکے نگار بر خاست کرده آه جگر سوز از دلش با خود بری و یا نبری اختیار نشنت آمد بزم راه غلط کرده گرده</p>
<p>جفت این ستاره سوخته دل را شمار یار در عشق کرد سوخته خود پنجبر نشنت</p>	
<p>فتنه بر پاشده هر گاه از انجا برخاست هر طرف از خاکِ حُسن تو غوغا برخاست گرد باد بست که از دامنِ صحرای برخاست سرد بازار چو شد گرمی سودا برخاست تا گزیر است چو کیکوز دنیا برخاست</p>	<p>یار در بزم نشنت آه ز دلها برخاست من چه گویم چه قدر شور ملاحظت داری از دل آهی که بیادست دم آتش برخاست جوش حُسن تو بود از دل عشاق تکلیب پیش برخاستنت از سر دنیا بر خیز</p>
<p>جلوه هفت است کجا چشم تماشات شمار بر قعه امروزر حُسن رُخ زینیا برخاست</p>	

<p>زهد بر باد اگر شد در میخانه سلامت کنج خلوت چو شد از قبضه من باند ارم غم نمارم چو گل از باغ برون رفت بنوم سرفرازان همه چون شمع بر پیش تو ستاده همچو سیگانه مرا هم نظر کن که گویم بودن شهر مبارک بشما اهل تیران</p>	<p>ساقی و بادیه و گره شیشه و پیمان سلامت بزم زندان من و شیوه زندان سلامت سنبه هوش ربائی من دیوانه سلامت همچنین با در ترا مجلس شتابان سلامت آشنایم متوای صاحب سیگانه سلامت همچو محنون من آبادی دیرینه سلامت</p>
---	---

گر چه فرسوده شد این جان نثارم بغم او

هیچ غم نیست تا نام سر جانانه سلامت

<p>تاسوی گل روی تو چشم نظری داشت افسوس جدا گشتم و آن یار نرسید از یاد خودم کردی یکبار فراموشش دیشب که بنرم تو گداز آمده سر گرم زان سر و چراغان کنش که یک تنای هر کس که شنیده آن من از هوش بر افتاد هر وقت مراد دست عافاده برداشت</p>	<p>در پیش نظر باغ و بهار دگری داشت دیوانه کجا رفت که اینجا گدزی داشت آن یار که پیوسته ز حامل خبری داشت چون شمع دل سوخته چشم تری داشت با قامت لجوی تو شمشاد سمری داشت این درد دم کاش بجایان اثری داشت این نخل بهر فصل ثمر بر عمری داشت</p>
--	---

بر مرد مبه برگ زده خفه بصدناز
 هر کس که دیزین باغ چو گل مشت نمی داشت

بر پای خیال تو شب آنهمه افشا ندا
 از بهر نشانچه دُری از گهری داشت

کج بنهادن را بنا شد پیره از راسته
 مشکل است افتادگان از زمین بر داشتن
 از ریاضت مطلبی نماند افزایش بود
 بیوجانان بسبب مهر و مهر شیر فردش
 دریا بد از حضور ببری سایه بهما
 چهره آرای مکن از لعل خط چون فرشتگان
 چون جوانی شد مکن از و سر موی خود سیاه
 کی دم سگ از کجی گردد اگر سازند راست
 نقش پا دیگر ز روی خاک هرگز بر نخاست
 رود را فرونی نهد چون خوشی با ماه گاست
 آب در شیر کند حشم مرا ممکن نیست
 بوجه نیست آئینه گراستخوان شکست
 دام و سنبره بر فلک صیاد من آهنگدشت
 دام تدبیرت نمی آید کار آهنگدشت

ردیف ثانی مثلثه

بزرغا فله که ساخته باهوشیار بجهت
 از تو دلیل ره بدی گرنه برده است
 داناتری ز خویش چو بینی بعلم و فضل
 انجام کار کرد و را اثر مسار بجهت
 جائے نامل است نیاید بکار بجهت
 باوی مکن ز بسجروی زینهار بجهت

<p>هرگز نکرده رنگ رخس بقیرار بخت باخوشه چین نموده گردانه کار بخت همچون پیاده که کند باسوار بخت</p>	<p>کامل کجا خشم در افتد بنا قصه از خرمین سخاش زبرد داشت دانه مغس کند چو بخت بمنم نخل شود</p>
<p>این بصرعی ست از صنایع لغت تا صلح ممکن است مکن اختیار بخت</p>	
<p>ز آنکه پرده دیدن نقاشی باعث کشیدن دوسه جام شراب باعث خیال روی تو دیدن بخوابش باعث سرد ساقی درود ربان باعث نه ذوق باده و فزه کبابش باعث باین دو حرف نوشتن جواش باعث امیدش نه بقهر شرابش باعث پتیره کردن آینه آبش باعث</p>	<p>ترا نگاه نکردن جابش باعث برام عجزیده جوئی بهسانه یار مکن رود و خواب شبی چشم من چه امکان است هزار آمدن از کیش باز ساسایها ز بودن دل ما را جمال ساقی بود منم که ترک نمودم تکلف رس بشیخ شهر فریبی شد است ز برداری مخور شراب اگر موقت صفای دست</p>
<p>نتار یار تلون مزاج دانستم نیامدن برنج از عقابش باعث</p>	

رویف جیم معجز

<p>خالی کجا دے ز تمنائے احتیاج ہم شاہ درخما ز صہبائے احتیاج ناظم فتادہ است بدر بائے احتیاج ما خوب کردہ ایم تماشا ئے احتیاج مادیدہ ایم سمہت والائے احتیاج با آنکہ گشتہ ہر ہمہ سوائے احتیاج</p>	<p>ہر جا سریت ہست بسودائی احتیاج سرتار احتیاج نہ تنہا ہمیں گذشت بسیار کم کسی کہ بر آید ز ورطہ اش کس را بریز جامی ناکس سپردہ است از موردانہ میگذرد و فرودہ را کفن در طعن بیکدگر چہ ز باہناکشا داند</p>
--	--

محتاج کردہ است لباس و غذا اشار
ورنہ کسی نداشتی پردائے احتیاج

<p>چون گل کہ منیر نذر نسیم بہار موج مہتاب موج دارد وہم جو سبب موج در ساغر شراب کند طرف کار موج از چار موج قفر قہ خیر نہرار موج دریا بر آرد ز ہوا یہ شمار موج</p>	<p>ساقی بیار بادہ ز ندرنگ بار موج اشب بین بیباغ تماشا ست خوبتر پون گردش نگاہ تو بہ ہوشے آورد جز کشتی شراب نیاید بر آدل ہر لحظہ مقبیر را بدل از موس بودند</p>
--	--

آورد بر شلسل اشکم نثار موج
 از بحر همچو کوه رسد بار بار موج
 ز نار زولیش کرد چسرا تا ز نار موج
 بذاشت از زین سخن هر کس از موج

تا بگردید موج زدن از دو چشم من
 ای ناخدا ز کشتی خود هوشیار باش
 بیتائیم ملاحظه اسر در گز نکرده
 بر شعر آبدار تو صد آفرین نثار

ردیف حبیم فارسی

دل سوزی مالریه مازاری مانج
 رسوایی ماذلت مافواری مانج
 کار نکشود آه ز سیکاری مانج
 باقی قضا هست سپرداری مانج
 دل بستن مانج گرفتاری مانج
 سیرودی دل ساخته بیداری مانج
 بے غم نبود عالم هشیاری مانج

دلاری او نیست بغمخواری مانج
 کاجے بجا ہے گنڈ شاو نہ از یاد
 از کار کند شقیم کتاب دست و دیکار
 سبزه آقدیر نشد پرده تدیر
 ما طایر قدسیم باین دانه و این نام
 بگذشت شبی چند دردی و نہ آہمیت
 دیوانگی عشق نثار آرزو ماست

ردیف های حطی

<p>در نعل از آفتاب آئینه دارم همچو صبح مهر دارم در بهان ز کینه دارم همچو صبح شور سودائی کسی دیرینه دارم همچو صبح خند بر گلها ز فردینه دارم همچو صبح هر چه در دوا ن خود کنجینه دارم همچو صبح</p>	<p>تا خیال شاد می در سینه دارم همچو صبح سینه صافی در ازل چون قسمت من کرده اند این گریبان چسب من هر سحر بود نیست تا بدان کرده ام همچو گل خورشید را بکنم من بر نوید مقدم شوخی تشار</p>
---	--

ردیف خای مجرّه

<p>که دیده پنجه مر جان ز دیده رانسان سنج نگار من چو لب خویش کرده از زبان سنج که شست از سردی او از آب شفا ن سنج پلاس نیست که گل کرده در بیابان سنج چو آفتاب آید با ما در آن سس سنج چو لاله که نماید بسنهستان سنج بیار پیش که این سبز خوش بود آن سنج</p>	<p>نگار بسته بر نگیست ست جانان سنج ز حسرتش بدل سنگ لعل خون گردید که اخت رنگ چمن بسکه شرم رخسارش ز سوز ناله محزون گرفته است آتش حشر خانه بر آمد بعارض گلگون کوه میان زلف سیاه تو آتشین حسار در بن بهار چو سرود گلست شیشه و جام</p>
--	---

بزرگ قطره اشکم تشار کم باشد

عقیق درین و لعل در بدخشان سمرخ

لااله میردید سراسر بر زمین سنگ لالخ
 تا نهادم پای خود بر سر زمین سنگ لالخ
 همچنین باشد طریق بر زمین سنگ لالخ
 ره روی را پیش آید گزین سنگ لالخ
 هر زمین دشوار باشد زمین سنگ لالخ
 میکند از بهر پانجم زمین سنگ لالخ
 یز گوهر باشد و از زمین سنگ لالخ
 عاقبت روزی بر آرد بر زمین سنگ لالخ
 کم کسی طے میکند چون از زمین سنگ لالخ
 گفته رنگین غزل تا در زمین سنگ لالخ

کرده ام از شک گلودن تر زمین سنگ لالخ
 بر کف پایم خابستت اگو یا رستتم
 سالکان راحت عاجز میکنند این اعش
 پانهد آهسته تر هم بر قدم دارد نظرسر
 از غم هجران گذشتن مشکل است آری براه
 کمتر از نشتر باشد خار راه عاشق
 هست پر جا گوهر روزی بر آید از دم تو
 بر بنالی سست خود دل بسته آگه نه
 بے سرو پا میروند این جمله باران نثار
 در شگفت آورده هر طبع موردن ان نثار

ردیف دال مهمله

بودی کز ناگ دور نگیش وطن بود نبود
 با گل این ناله لبلسل بچمن بود نبود

یار میگانه ارین پیش من بود نبود
 شب بان سوخته من با تو فغان میگذرم

<p>فنجند در چمنه خسته دهن بود نبود پیش ازین دل شکن و همدشکن بود نبود این لطافت بگل و یا بسمن بود نبود این چنین ابر بر و سایه فلک بود نبود در نگاه تو دلم جنس کن بود نبود جز فریب زمو چاهِ ذوق بود نبود گرد بادانه با داره شدن بود نبود اینهمه من که گمان تو دهن بود نبود</p>	<p>بسکه دل تنگی من کرد سرایت بجهان کارم از چند ازان شوخ شکر شکن است کرده ام صبح تماشای رخ و هم بدنش پرده بر مهر خست تازه فلندی گاهی نو نیازم عوض خویش گرفته اورا صورت غول نموده است ترا عشو بود افتاده بصحرا عدم کرد وجود کیست گویای من نو که سزاوارن است</p>
---	--

طولیان را بزین سخن سبزه تار
هیچکلم همچو چمن سبزه سخن بود نبود

<p>طرز یگانگی از وے بگمان بود نبود صورت بیزگی با میان بود نبود بشیر آنچه با بود همان بود نبود ای نقد خسته دل و سوخت جان بود نبود هیچ آشفته ترا ز من بیهان بود نبود</p>	<p>یار عمه رازین پیش چنان بود نبود با من آئینش از همچو شکر بود بشیر حال آن خوب چون خوب نمودم دریا روز و صلت غم بهم فراق تو کسی باز لب پریشان تو از دل شدگان</p>
--	---

<p>ایتمه حرف و حکایت بزبان بود نمود شمع مانند بنافونوس نهسان بود نمود ازد و چشم گهر اشک روان بود نمود شورد بوانگیم بر تو عیان بود نمود اینچنین هیچ یک هم نگران بود نمود</p>	<p>پیش ازین مهر و وفا بود دلارام ترا شب که بر روی کشیدی زیا پرده ناز دوش در حیرت روی تو بتار مغز دام مینردم دست بسر سر کلم در هجرت چار بود است د چشم بر بت از سر شوق</p>
<p>کبری به پیش از تو بیداران نثار پیش تو کم رمتاع دگران بود نمود</p>	
<p>از خزال چشم او دیوانه هم یاد کرد از تماشای گل سیرابش بنم یاد کرد زود رقتنها ازین عالم کس کم یاد کرد از همین عارف خیال خواب عالم یاد کرد می توان این نکته را از حال آدم یاد کرد این دل دیوانه مانسته غم یاد کرد عاشق و معشوق را پیوسته با هم یاد کرد جام گریان بنم بر هم خورده جم یاد کرد</p>	<p>کز تاب لطف او زنجیر باخم یاد کرد آن گل رخسار او را بر عرق هر کس یاد کرد در بهاران چون گل و لاله زایل ذرگا تغوا بے بین بعد بیداری نمایان میشود پیش نتوان برد کار خود با ستاره لالهها بر کسی تحصیل فن مرغوب طبع خود نشد متحد سازد و کس را عشق زانزود هر کس اکمینه حیران سکندر رفته از پیش نظر</p>

دل مراد پیش خود شرمنده میازد مشار

هر چه باید در همه عمر آن نه یکدم باید کرد

این دل دیوانه را زنجیر نتوانست کرد

هیچ نقاشی بری تصویر نتوانست کرد

خواب محفل را کسی تعبیر نتوانست کرد

آنکس آنچه پیش را تقریر نتوانست کرد

شده آن را مستلم تحریر نتوانست کرد

هیچکس تقدیر را تدبیر نتوانست کرد

فاره آن دل شبی شبگیر نتوانست کرد

دلبر خود را کس دلیگر نتوانست کرد

غیر زلف یار کس تسخیر نتوانست کرد

صورت معنی بروی صفحہ نتوان نفیست

خط لبک از فهم بی خواننده افتاد است

بل عرفان را زبان در سر نه خوابانده اند

داستان اشتیاق آنچنین مرام بدل

آدم از جنت کجا آمد بخوابش بر زمین

شب روان خواب غفلت سنگ را بر شانه

از دل و دین هر چه خواهد میتوان کردن نیاز

لبندی زیر فلک چون دود آهون مشار

هیچ بنا بر هوا تعمیر نتوانست کرد

هم عکس با رخ تو مقابل رسید مانند

مانند کاروان که بتبرل رسید مانند

افوخ کسمه نگاه تو در دل رسید مانند

آینه ات همین نه بجفل رسید مانند

اشکم ز دیده رفت و بگویش گرفت جا

سیگان کج چلونه بر آید دگر ز زخم

<p>کافر اگر بصفت نفل رسیده ماند این دل به بیج زلف رسیده ماند چون جابلی بقده شکل رسیده ماند آری خرد ضعیف چه در گل رسیده ماند</p>	<p>باخال حسن شوخ نگیرد چراست دیوانه را بملقه ز خیر الفت است هر بوی الهوس معنی عشقم نمیرسد حاسد بخود فرود از فکر ناز سا</p>
<p>خاموش ای قناریب ز کفش گویند اسرار حق جو بزل کمال رسیده ماند</p>	
<p>نیت آن هیچ نشانی سخنی ساخته اند از سزایست مسلل رسنی ساخته اند ناز زلف و رخ و چشمی چینی ساخته اند سائل دل خود تبه دل شکنی ساخته اند کافر چشم تر از انهرنی ساخته اند آهوان از زم من انجمنی ساخته اند</p>	<p>انچه گویند که اوراد منی ساخته اند تا بر آرزو ز چاه دقشس دانه را اند سنبل و لاله و نرگس همه زد ساخته رو دل شکنی و درگرفته شکستن دار نیت این بره حسن تو ایان کسی بسکه آواره مهرای جنون گردیدم</p>
<p>بوی آن گل که مرا باغ و بهار است بهر آن غنچه دل را وطن ساخته اند</p>	
<p>از ان نشینده با من پیشتر از دیده میگوید</p>	<p>غزین کسی باشد که او نشینده میگوید</p>

<p>بیاد او بدزل را و بتان داد از غفلت دلی کوتا مزاق فهم بهر لذتس دارد بود این دیده ام نادیده دیدار شتائے من انهدار سخن جز با سخن فهمی نینوایم برائے شعر فغان نفل و سواس الکریم</p>	<p>فصاحت خوب میگوید سخنها چیده میگوید زبان من زجان شیرین تر و چیده میگوید بهر یک نعمت او دیده و نادیده میگوید در دانا گفتهها با مردم فهمیده میگوید چو زلف خوب رویان مسترخی چیده میگوید</p>
--	--

نثار از طبع موزون گزیده لم بسیار میگوید
 ولیکن هر چه میگوید همه سنجیده میگوید

<p>خدا کند که دلم شغل هونگه دارد طهارت دل سالک زرگرمه میباید سزد بر فرزه مردان اگر شمارندش کجاست در خور طبیعت ز خوان او خوردن بود بمشرب با پخته تر همان رند چو غنچه ذوق خموشی کس که در یابد بر ذر حشر ندانم چه حال من باشد کجایم تو کجا او دلمه بیدیه من</p>	<p>زیاد خویش ز مر اید او نگهب دارد غازی است همان کاین جنبه نگهب دارد کسی که چاک جگر از فرو نگهب دارد درون لقمات انگلس که نو نگهب دارد که پای لغز دست سنجو نگهب دارد زبان خود رسر گفتا و نگهب دارد باین گناه خدا آبرو نگهب دارد نگاه کن چه متدر آرزو نگهب دارد</p>
---	--

<p>نثار دور نباشد ز یاد نزدیک است که همچو آئینه ام رو بر آنگه بدارد</p>	
<p>که بلاسکان تبار ز نفس مرا بگیرد نه هراس آنکه آید سوسن مرا بگیرد که آیدش صدای جرس مرا بگیرد کز بهر من نسان ز نفس مرا بگیرد که بیوی شهید آید مرا بگیرد که زلفت خود بسازد مر سن مرا بگیرد</p>	<p>بسراغ بو که سازد بوسن مرا بگیرد بیباک میروم من شبها بکوبه او نشیند و شورش دل چه عجب ز بدگمانم بلبل بوسم گل باباغبان همه گفت بدلم خیال علش چو گذر کند نه دور است بسگ کوی لبها مجنون بوسن من گیرد</p>
<p>سخن از نثار گوید من گوهر شمیمم که بر بحر منکر سوزد نفس مرا بگیرد</p>	
<p>جله بده نه کم نه زیاد حضور خود سیدار دست بسته شاد حضور خود بلزار سجده نهاده حضور خود بینی مرا چو چشم کشاده حضور خود</p>	<p>ای خوش کن دماغ زیاد حضور خود سببار دور بوده ام از تو کنون مرا مشاق جان من که نهد سر پیش تو رفزی کنی زد و دست دیدار جلوه</p>
<p>بچاره نثار تو یارب کجا رود</p>	

منظور خود بدار و فساد همنور خود	
<p>جوهر بزرگ آئینه جوهری شود کاین ساده رو بمردم چشم پری شود یا قوت زخمی الف خنجره شود بیمار بز سر بت یلو فری شود شاید که مطلع ز زبان دره شود فکری که از دم سخن سر سره شود</p>	<p>بر که ز بخت نیک تر از میره شود کس را همان نبود ز آئینه اینقدر آن خوش ادا کشد ز ادائی که طرز اوست یک بوسه ام ز عمل سی سبب او است دندان بفارسی نلذاری بن رقیب کیفیت است راسخه در چشم دیگران</p>
<p>خواهم که جان تشار بر راه خدا کنم ای مصطفی برای خدا یاوری شود</p>	
<p>بچشم روشنی دیده ام بهار آید باین دماغ گلشن گران نگار آید بدون به گنبد آمو از و غبار آید که شهید عیش برو سحنت ناگوار آید کجا نهال محبت به برگ و بار آید بیاد حق چو شود صرف در شمار آید</p>	<p>بدید اگر بچین شگفته یار آید چو دود شمع خورد بردماغ بوی گلشن غزاله دار اگر مکنی ز دامن دشت مذاق چاشنی درد او کسے دارد مدام تاندهی آب جو میار سرشاک جواهریست که انمایه اینهمه انقاس</p>

نشار از سر اسباب بگذر و گذار

یکے نازین همه فردا ترا بکار آید

بر سر یک کمر آورده خن را یاری چند
 که درین سلسله هستند گرفتاری چند
 آه بیچاره چه سازد ز ستمکاری چند
 چون کنم با تن تنها ز جفاکاری چند
 آدمی را نسپردی چو قضاکاری چند

کیست بجز من که دلی برده بدله آری چند
 خرقه از زلف کسی نماند همین راستانده
 غمزه و نازداد در پله تاریخ دل اند
 برو چشم و نگاه تو همه کی طرف اند
 از عدم نامدی ز بهار بساز وجود

کورسانند و سه قافیه تازه بهم

چون مشار تو نگون بند غزل یاری چند

زمین از جادو آید آسمان نیز زبر گردد
 نباشد دوز را کسیرش سب عاقبت چو ز گردد
 کجا عاشق بگرد منصب نام بدر گردد
 نگاه شوخ او شاید سوی شتاق بر گردد
 بساط اشک چینه دیده و دل گرد سر گردد
 که در عشق تو هر دم گرم و سرد و خشک تر گردد

کشد اہم الرقاقت قیامت جلوہ گر گردد
 بود یک کیمیا گر عشق آن معشوق در ہمتا
 بز ن این شمشیر ناموس ابر رنگ رسوائے
 ز خوبی خود را استغناست ہرگز بر نیگردد
 بیای از روی چشم و دل ناز پر پائی تو
 الہی سینہ و آہ و لب و چشم از تو منجو اہم

<p>کدالی در گهت گردیده و هم در بدر گردد</p>	<p>خدا یا بعد ازین پسند از غیرت که این سکنیز</p>
	<p>نشا را مفر در گهت ستمازی دیدار او باشد بخیزد در روز فردا هم بر سنجی بخیزد گردد</p>
<p>و فاختا بند انجیا بیوفانی را که می پرسد باین زید ریائی پارسائی را که می پرسد گر انجائی خوی بیدست بانی را که می پرسد بدرگاه چنین شاه می گدائی را که می پرسد ببزند عفو حق چندین خطائی را که می پرسد که در غربت غریبی مینوائی را که می پرسد</p>	<p>صفا جویندای دل بر صفائی را که می پرسد بر تسبیح و مصلای ریانا زاری نمیدانی درین ره شیر مردی باید و صحتی سبک روحی بنار از نگاه چه کن نیاز خویش کیسوی بر باین تر دامن می عاصی مینو مید از حرت درین منزل مدار از کس ایسید پرش عالی</p>
	<p>نیکویم که جان دارم نشا را قابل جانان که پیش او ستاع کم بهائی را که می پرسد</p>
<p>چون تشنه ز بی آب بیابان گله دارد چشم ز تماشای گلستان گله دارد از آب سرشکم در غلطان گله دارد ز رسم مگر از خارش مگر گلان گله دارد</p>	<p>مشتاق جمال تو ز جبران گله دارد بی رو تو ای رشک بهار گل ندرس در یاد رخ خوب تو هر گاه بگیریم جائی گفت های تو کنم دیده ولیکن</p>

<p>ورنه چه مجال است ز جانان گله دارد سرمازده از مروه جنبان گله دارد طفلیست که از قیدستان گله دارد کز پرده چشم و سرترگان گله دارد</p>	<p>عشق است که گستاخ کند عاشق او را ناصح دم سرد تو به جور سازد و بو مجنون تو نالد از سخته زندان حیران جمالت نه جان محو تماشا است</p>
<p>از سینه صد چاک شارت چه نویسد شد خامه جگر چاک و دود چندان گله دارد</p>	
<p>گر جامه بدست آمده از نان گله دارد هر شخص که از گردش دوران گله دارد پیریت که از چشم فردندان گله دارد مانند برهنه ز زمستان گله دارد دوراست نه عارف که چو نادان گله دارد پس بنده ز صاحب چه عنوان گله دارد</p>	<p>هر کس بجهان از سر و مان گله دارد راضی بر ضایعش نبود شاد بقسمت گر مایه عیش است همین وقت جوانیت دل سرد شد از بسکه ز بیمه بی مردم هر چیز که میلش نبود گر رسد از دست هر لحظه نگاه گرم او دست بجاش</p>
<p>جانان تو فراموش کن جان بشارت در یاد تو دل از غم نسیان گله دارد</p>	
<p>بخیرم که پیام من که رساند و کجا رسد</p>	<p>ز بکشورتو کسی رود نه گلشن تو صبار رسد</p>

<p>بفرستمت بجانا بقی سلام من نه دعا رسد بتو مید بند نشانم از تو در زمین بدو رسد ستم است سخت بحال من رقیب اگر بنساز رسد نه بخوابش دل خود و در مقام خاص صفا رسد ز برای آن همه گوش شو که ز غیب تا چه صد رسد بحقیقت این بخدا رسد نه مرا رسد نه ترا رسد بدر تو آمد و بینوا از محبتت بنوار رسد</p>	<p>تو ما یلم ز برای این که سلام یازد غافلگر سر در من نه کسی رسد بگویم و بحجاروم بودم همین تو نالشی که بیاد آن از تو مالشی بره خدا چو کسی رود در رضای او نه بروی شود بصدای ننگ بگوشه و نه بگویم که تو نهره دو من تو کجا من و ما کجا بجز گفتن آن رود که ز شاه من خبری کند که بصد نیاز و صد آرزو</p>
--	---

<p>بخدا رسید چو بر خود توجیهی تبرحمی به نشان من کنی این خاک خدا کند خدار</p>	
---	--

<p>یکچند ساز کار تو شد شد شد نشد بلند ز کار کار تو شد شد شد نشد غولیت این نگار تو شد شد شد نشد در خلق اعتبار تو شد شد شد نشد در ملک افتد ار تو شد شد شد نشد بر عقل اعتبار تو شد شد شد نشد</p>	<p>دانا زمانه یار تو شد شد شد نشد دون همیتت کام طلب که دن از کسی دنیای دون بصورت آمو نمود شد در حشر از جناب خدا ابرو طلب از بهفت پیش نیست گل جا به و نسرلت فرمانردای ملک جنون بود خوش است</p>
--	--

جانان کجایا ز من و نماز تو کجا

این جانم شمار تو شد شد شد شد

قناعت پیشه در بزم از جوس ^{تغش} شیندت
نیارد سر فرو بر لعل دولت نهای سن
نه بشاید دل کامل بیان صحبت ناقص
شبهشاهی که باشد اوست تجتتش مند محبت
محبت گزینشندش بعرفان کی رسد پاک
بسان و چشمی هم خورده صحر کردد میناست
دل نالان من پیشش دی تسکین نیگیرد
نمیدانم که این لب کز کرد دست بیتاش

مردم بهر دنیا پیش و پس ^{تغش} شیندت
برین شان غسل طرز گس ^{تغش} شیندت
که عرفان در دست با ^{تغش} شیندت
برای ملک گیری بر فرس ^{تغش} شیندت
برین اگر کسی بیدرت ^{تغش} شیندت
جنون شمار مجنونم بکس ^{تغش} شیندت
بنزل هم ز فریاد این جرس ^{تغش} شیندت
که یکدم طولی جان ^{تغش} شیندت

شمار از عشق سرشاری دیگر ^{تغش} شیندت

که است باده هرگز با ^{تغش} شیندت

پرده ز روی حسن ^{تغش} شیندت
از دو جهان حب ^{تغش} شیندت
صبر و قرار و هوش ^{تغش} شیندت

جلوه خویش ^{تغش} شیندت
باغم خویش ^{تغش} شیندت
ناز و کرسنه ^{تغش} شیندت

دست اختیار من بست که بست یار بست	دل بدوزان بست که کرد یار کرد
صورت کبر و کبر با ساخت که ساخت یار ساخت	فرق بشاه و هم که کرد که کرد یار کرد
آتش عشق در دلم سوخت که سوخت یار سوخت	در دجبان من داد کرد که کرد یار کرد
زنگ بهار در جهان ریخت که ریخت یار ریخت	زنگ بزنگ جلو با کرد که کرد یار کرد
با من و تو که ما و من گفت که گفت یار گفت	اینهمه ز فرج با جا کرد که کرد یار کرد
بهر نثار جان بمن داد که داد یار داد	
عاشق وزار مینوا کرد که کرد یار کرد	
وله	
ز قول خود مگردم چون کوه گران گردد	بئی گردانیش کو محیط خلق جهان گردد
نگردم مرد از عهدی که در عالم عیان گردد	چو یکره بر سر او آسائی آسمان گردد
وله	
دل از دیدار غفلت بر سر فریادی آید	چو پایش در میان نبود زیادت بهره گردد
اگر دانای منی گویند نادان هم نمی گویند	
نثار او را که دخل او بجز بخشش سر هر گردد	
نادیده را زیار بدین نمید	بر چشم او نقاب کشیدن نمید

<p>بهنگام وصل گرچه طعیدن نمید کلبا هم بجای رسیدن نمید لزان رودانه اش رسیدن نمید بولی بغیر جان بشمیدن نمید</p>	<p>با یار هم چو ماهی با آب نمی طعم صد بار جا بجای رسیدن سزوه کز دل باران بچشم ریختن افتد کبشت ل وقتی است کز حقیقه انحصار دستا</p>
<p>در ماسن گزنده شمار آر میده با آر میدن تور میدن نمید</p>	
<p>دل شکن کار جنبه جفا نمکند گر کند از برشش جدا نمکند کز خیالش دمس جدا نمکند همه بیجا کند بیجا نمکند یک نظر هم سوک گدا نمکند رسم بیگانه آشنا نمکند چه کند آدمی خطا نمکند</p>	<p>بیوفا با کس وفا نمکند خوب و پار کس خدا نمکند درو سید روزنده بگذار دلو یار بازی کند چو بگذار چه ستمهاست شاه گز کرم با من آ میزد دل دگر نگریر چه کند آدمی که مورد وفی ست</p>
<p>یار هر که شود ده چارن شمار حیف جان را اگر خدا نمکند</p>	

نامرعیانی دل چون کبوتر دم قلم
 باغبان در نو بهار از گل می فاغ میباش
 ز آه آسیر و نهر زنجباجلیم خویش را
 پوست بر کنده گویم این مردم بلو
 فلک ز کثرت باران نبات تر شده
 بیچاره دل از غفلت نیان گله دارد

بر نگار سوی او پیش از کبوتر میرسد
 مستی طبل مگر کار کبوتر دم کند
 صبح می ترسم ترا ناگه بگو فان سرده
 همه در پوستین یکدگر اندوخته
 دمی نیافته فرست که انقلاب دهد
 جان نیز بسیاری همیان گله دارد

ردیف ای مهله

بیمهر دیده ام دلت از رنگ سخت تر
 لطفت بلاک کرد تفاعل نه اینقدر
 شوخم چو برق و دوش گذشت از نظر من
 هر لحظه رنگ تازه تر آرد بروی کار
 در راه سخت وصل برست و سخت فست
 ز بهار بزرگان نبرم ای رقیب من
 رنگ بهار بیند و دیوانه می کند

مینا کسی ندیده باین رنگ سخت تر
 صلح تو بوده پیش من از جنگ سخت تر
 بیتا پیش زد دست بل چنگ سخت تر
 دار و دیار و خویشش صیقل از جنگ سخت تر
 هر سخت جان که ساخته آنگ سخت تر
 نام تو هست بر دم از رنگ سخت تر
 دست دیده آرد دل تنگ سخت تر

هر چند ناله خیر و از آن رنگ سحت تر	ای کاروان ز بانگ جرس سحت غافل
	دارد ز بسکه قافیه تنگ این غزل شمار کوینده در جواب شود رنگ سحت تر
یاران کجاست همچون از خود رسیده تر دیوانه شنیده کس از من رسیده تر غلطان دُری ندیده بطشته دودیده تر در خود ندید قطره از وی چکیده تر سروی بوستان نشود ز کوشیده تر در یاب گل ز صبح گریبان زبیده تر شمشاد از بنفشه به بینی خمیده تر ماهی ز آب دور نه چون او طپیده تر	از من دلم کشیده من از دل کشیده تر شور جنون بعالم بالا رسانده ام اشکی ز چشم من که بر خسار قطره زد پهلوز ندچه ابر ز سنجی بیدیده ام آبی که میکشیم بیاد قد کس ظالم بیا باغ به لیل ستم کن بر قامت کشیده سر زلف بر کشتا دور از تو میقرار کی نیست همچو دل
	چون بحر مع زن نشود از هوا تبار از آب گوهر است دلم آرمیده تر
بود خوش گرچه مرهم نشتر رضا از آن نشتر خوشتر از وی ز فراموشی و طرز باید از آن خوشتر	همچون حم لیلی خوش بود بید از آن خوشتر کشدگر حلقه بر نام خوش و گرسا و از آن خوشتر

<p>دمی از دام ننگدار بود صیاد از ان خوشتر گو قمری که خوانم مصرع شمشاد از ان خوشتر خموشی که چرخش باشد ولی فریاد از ان خوشتر بود خوش و تر از شام خانه فولاد از ان خوشتر و گردان وصل او بدست افتاد از ان خوشتر اگر داند که حال مردم آزاد از ان خوشتر</p>	<p>ایسر زلف خم در خم دلم را کرد بیرحمی جواب مصرع قد خوشش امکان نیندازد زیر حرمی فغانت نشنود گر گل ترا بلبل بشج سختی بچران کنم گر کاغذ خار را قباگر پیر من کردم بچرخ یا خوش باشد بر بند خواهم دنیا نیفتد بچکس سب گرز</p>
--	--

آثار آبادی چون ندیم از بسکه خوش آید

که سیوید که کورا و جهان آباد از ان خوشتر

<p>وز سومی کیست نافه تا تار تار تار هر سومی زلف گشته کهر بار بار بار زود بانگ باغبان که ز گلزار نار نار قواره هم گریست بگلزار زار زار ناگه بآمد از لب خمار مار مار آواز کرده ایم چو بسیار بار بار</p>	<p>کل راز روی کیست چو گلزار خار خار یارم فرو گذشته چون زلف آبدار من خواستم که چیده گلش آدم بدست بلبل کشید ناله بجانم ز درد دل مستی زلف منجی دستم دراز کرد در گنبد فلک نبود غیر ازین صدای</p>
--	---

باشد تر آثار همین بس که گیر و دار

<p>بهر گزیر دل ز جمله بیدار داردار</p>	
<p>مانده ام بیکار و حیران صورت دیوار دار می نماید باغبان در دیده ام گلزار نار چشم ناصح گر شود با چشم او ناچار چار سو ختم امر و ز چون گردید با اختیار یار کی دهند ای سنجبر او را دین در بار بار در دل شبها به بینی دید با بیدار دار</p>	<p>تا مرا افتاد با آن دلبر پر کار کار خوش نمی آید ماشانی گلستان بهر بخش عذر خواه من بود بهر ملاستبای خود یار گر یگانم شد من ز یاران سو ختم تا ردائی بوش بردوش وئی دار کی جلو پای دلربا دیدن ترا گر آرزوست</p>
<p>طبع موزون عزیزان در سخن می آورد در نه من دارم شتار از گفتن اشعار عار</p>	
<p>میرود و میرود بهار بهار جام می جام می بسیار شوخ من شوخ من قرار قرار از کفش از کفش نگار نگار گشته ام گشته ام دیار دیار فاطمه فاطمه غبار غبار</p>	<p>نغمه زن نغمه زن نهر نهر ساقیا ساقیا شتاب شتاب از دلم از دلم ر بود ر بود خون شده خون شده بزنک بزنک در طلب در طلب چو باد چو باد اشک من اشک من چوئل چوئل</p>

می شود می شود ز شوق ز شوق

جان من جان من شتار شتار

او دیده مشاطه هم نا دیده ران یک می یار
 و سمه هم مانند من دیوانه ابروی یار
 عاشق یاری شدم لیکن بیدم روی یار
 می شناسم طرز رفتارِ قدرِ لجوی یار
 این دل چون غنچه ات هرگز نیابد بوی یار
 آمدی ای کاش در دستم غبار کوی یار

شانه دستی نزد گاهی دران کیسوی یار
 یا فقم گلگو نه چون آئینه شتاق خشن
 راه در رسم عاشقی را از من آموزد کسی
 سیر قلشن میکند بر روی افکنده نقاب
 تا برنگ گل گریبان چاک نبود از غمش
 چون بر بمن صندل پیشانی خود کرد می

چشم ظاهر بنیت اینجا خضت دیدن نیت

چون شتار از دیده دل باش جیلن می یار

مال را کرد فر اهرم دگر و برد دگر
 کرد اغراض تبصیر و نی سازد دگر
 هست معلوم همه صاف دگر و درد دگر
 بر خلاف غرضم زبست دگر مرد دگر

دیکت اپخت دگر به خود و خورد دگر
 از بزرگ است پسندیده گراز خورد دگر
 ماه و خورشید بر دئی تو برابر نگنند
 نفس من میرود دل زنده شود کار کند

فرق در شعر من و غیره بنده است شتار

همچو در پارس قمر لباس دگر کرد دگر

که سر و مینائی سبزواری بزرگ گل هم بد دیگر
 بپهوه لاله پنجم ز گس نرلف سنبل بقصد صنوبر
 بنایش اول بلند سازی بنجانش آخر کنی برابر
 چو یار باس مزاج خواهد که صلح گردد ازین چه بهتر
 کجا شتا سندر ز محرق که از کجا این بون کشد سر
 که صید حسنه بدام کردن ندانند این را مگر سخور
 کسی نه بنیم باین لطافت بهر دو عالم بخیر تو دلبر

گذشت قوت بهار ساقی ز تست باقی بهاد دیگر
 دگر ز گلشن چرا چه پروا کنم چو بازی ترا تماشا
 بزود خیزان چه زود دسیری که مگر طر ز محبت این
 غر و حسنت بچنگ نام ترا در آرد تو خود بخوابی
 ز شعر فهان اگر ندانند طب یا بس منتقل است
 ز صید سبزه شکار کردن بسی است شکل کم آسبان
 تو لگنداری گزیر نبود دلی ترا من چسبان گذارم

ردیف ای معجز

خوامیده تر نبوده ازین ره دگر بسنوز
 ششگیر کو کند بد میده سحر بسنوز
 نگذشته آب همچو جابست ز سر بسنوز
 شد هر چه در قضا شودان در قدر بسنوز
 عاقل کسی ندیده چو من اینقدر بسنوز

رفتم ز حد بردن نشد آخر سفر بسنوز
 ای وای بر کسی که پنی کاروان بغت
 زین بحر موج دار بسا صل رسیدنت
 تدبیر کار و بار با انسان بهانه ایست
 عمر عزیز رفت بیادش و دم نشوخت

<p>از کافران عقاید اربابین می پرس از دانه کار مرتبه خوشه چین می پرس با سر نشین تفاوت محل نشین می پرس از هر دری می پرس و لیکن این می پرس حق بر تو ظاهر است لیلی برین می پرس از راستی نشان تو بزدی زمین می پرس</p>	<p>بزدانان خراب دلم بچیز بسوز از بدگمان مراتب ابل یقین می پرس بیمایه را چه قدر بود پیش مایه دار پای سجواب رفته نماید به نیز گام قاصر بود گفتن حق گر کس ازو منصف بیاب جانب باطل گرفته را باقی مانده است بجز نام راسته</p>
<p>ردیف سین جمله</p>	
<p>از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز</p>	
<p>از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز</p>	
<p>از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز از کافران خراب دلم بچیز بسوز</p>	
<p>هرگز هوس نبیا و عقبه نکند کس از بهر خدار غبت دنیا نکند کس</p>	<p>جز آرزو حضرت سوائے نکند کس کم یافتم از خلق تو هم یافته باشه</p>

دیدار تما حیت دهنذا ز عوض جان گو سطره کن دعوی آثار بزرگ آن یار بر آید اگر از پرده چه اسکان در خلوت آن شیخ یکی سرزده رستم	ارزان چنانست که سودا نکند کس این شیوه چنان نیست که رسوا نکند کس گزد بدین ادروی بجهرا نکند کس در باخت ازان رنگ که بیجا نکند کس
---	--

چون اشک شمار تو فتاده است بایار و فادار خود اینها نکند کس
--

با عشق تو فکر در جهان راجه کند کس بی جنبش مغز گان بمن ابرو چه نمائے ای جان جهان بیشتر از جان تو عزیز دل پیش دل آرام چه آرام نگیند هر لحظه مراد دل برد از جای بجائے حیرانی روی تو ز من یاد نخواهد بود ذہبے میان رفت چه وصل تو گشتم جانیکه بود پیش آداب خموشی	سر بازی این سنگے ان راجه کند کس گر نسبت باد تیر کمان راجه کند کس قربان نکند گر تبو جان راجه کند کس هر جای و هر سوی دان راجه کند کس همراهی این رنگے دان راجه کند کس در موسم گل باد تیران راجه کند کس در کعبه دگر سنگ نشان راجه کند کس گو بای آواره زبان راجه کند کس
--	---

برای این تنگے ان راجه کند کس

کردل نشود محو تو در جان چنانست

این را که گره بندد وان را چه کند کس

نخل که در و بار نباشد چه کند کس
 بروقت مدد کار نباشد چه کند کس
 گرمونسد غمخوار نباشد چه کند کس
 آن راه که نیچار نباشد چه کند کس
 اگر شربت دیدار نباشد چه کند کس
 آن چیز که در کار نباشد چه کند کس
 اگر دوز آزار نباشد چه کند کس

دلبر که وفادار نباشد چه کند کس
 یاری که بدل یار نباشد چه کند کس
 بر هر که بود هموطن و خویش و برادر
 ناخوب بود میل بر بیگانه و عوسکی
 جنت که در نعمت صد گونه نبیاست
 ما را تو کار است چه کار از دو جهانست
 بودن بوطن گر چه شمار آرزوی منت

ردیف شین معجمه

گل از گلگشت من دارد بجا اندیشه آتش
 که آس گر ندارد هیچ بیم از پیشه آتش
 که از چشمم پرد آتش بزنگ شنیده آتش
 که دایم می نماید در بهاران پیشه آتش

خیال من بگلشن میداند ز ریشه آتش
 کجا از عشق در زیدین دل ما باک میدارد
 بروی دل بزوری سیلی زد نیچه عشقش
 ندانم بر پلاس آبی جلگه سوزی که سر کرده

آتش از من اگر بوسی پرگاه آتوه غم

که عشق یار باشد ز پی او تیشه آتش

یادشتا قان دور از خود کجایم آیدش
بسکه از نظاره خود هم جیامی آیدش
کز بنگ غنچه آسب از هوامی آیدش
شاهدم آنت لطرز ادا می آیدش
با درم نابد کز بوی وفا می آیدش

آنکه از ناز و تغافل شیوهای آیدش
سیرتوان دید چون آئینه محبوب مرا
چون گلی تصویر باشد هر کرا خدا ن دل
گرچه حسن خوب رویان دلربائی عاشق است
بیدی را اگر چو یوسف گلرخی پیدا شود

تو بربشکسته و نشکسته را فرقی بود

نسبت آنز شش را جری جدای آیدش

افتانده ایم از دجهان آسین خویش
فرقی نکرده ام بجان و یقین خویش
میداشت آرزو که کنم جانین خویش
نیان کجا نشان کسی در کین خویش
نادان نیم که مهر بنجم بکین خویش
بر کفر خویش خنده زخم یا بدین خویش
دارم حمایت تو بسیار دیمین خویش

ماداده ایم دل بیکی نازنین خویش
یکدل ز بسکه گشته ام از عشق آن کجی
همون گذشت در نه ز شوق جنون من
جز من که تا بیا دنیا دید خیال خود
امر و جنس دو ستم دشمنی شد است
بردین و کفر نیست ثباتم خدا گواست
من هیچ غم ندارم از آسب زنگار

<p>ترکِ اَدب بود بجنور سرور دست آوردنِ نثار ز جانِ حزین خویش</p>	
<p>اخلاص و اعتقاد و یقین و وفا به بخش سوز و گداز و ناله و هسَم گریه به بخش عجز و نیاز و بندگی و التماس به بخش خوشنودی و رضاده و شکر و ثنا به بخش از چیز با فراغ و زرم دم غنا به بخش دارم همین مراد و همین مدعا به بخش</p>	<p>یارِ نالِ محبت و صدق و صفا به بخش خاموشم و فسرده تو کی تا بر همچو شمع تسلیم ده بر بنده و هم در حیات خود باشیم از تو راضی و هم در حیات خود تا که هوا بر دلبوسی این و آن مراد قرب و حضور می تو ز هر چیز بهتر است</p>
<p>من بنده نثار چه گویم که آن بخش از روی لطف هر چه خویش آید ترا به بخش</p>	
<p>یعنی بخویش چشم تناسل من به بخش سوز و گداز عشق سراپا من به بخش حیرانی جمال لارا من به بخش توفیق تو به همچو نضو ما من به بخش</p>	<p>یار بنگاه ماه به تا تا من به بخش دارم دل که لذت همین دار و آرزو تا چند چشم دل بخیا لات انگلیم امر آدم بجای سر نهی بگذرم با</p>
<p>قربان شوم نثار شوم بر جمال تو</p>	

امروز شوق دیدن فردا بمن بخش

ز تاب همچو برفش چشم آدم ماند حیرانش
 بود وستم بدامانم برم دستی بدامانش
 که ز گس طبل تصویر دیدم از گلتانش
 که عشق است بدانش خم زلف است چو گلانش
 بختانیت غیر از شربت بداد در دانش
 که ریزد زیر پایت با سمن اشک مژگانش
 سب از یاد نسیانش بده در یاد بتانش

مرغ شوخی که یادش شیخ تریانم جوالش
 تانا کرده ام در عالم سستی جیانش را
 چنان محویت دی کسی گل کرد در گلشن
 دم گو هست میدانم ننیدانم ولی جایش
 علاج درد بجران از طبیب عشق پرسیدم
 بیا ای چشم بی تاب محبت فرش راه تو
 نشان از زهر خود یارب عانی طرفه نخواهد

ردیف صا و مهله

استاری میکنند از دولت بیخانه رقص
 تا کند ب نغمه مطرب یکی زندان رقص
 میکند آموختن از لولی جانان رقص
 از شماستان سرودی تا کند چایه رقص
 طبع شاعر میکنند بر معنی بیگانه رقص

سیکیم از نشا چشم کسی مستانه رقص
 سانی امروز صوفی را بده پیمان
 تا تقلد با بگیرد از ادا با سئ اصول
 شغل بهتایع جود است مینائی شراب
 رقص سازد خاطر بر خنی آن آشنا

خوشخ در سنگیت می آید نذر تملانه قهص	تا صدای زنگله از پرده در گو شتم رسید
عیب نتوان کرد جانان لکن دیوانه قهص	بر سر و جدا ورد دیوانگی جان نثار

ردیف ضا و معجم

بر حسن و عشق آمده ناز و نیاز فرض	بر عاشقان نیار معشوق ناز فرض
در حال صحبست بسلامت از فرض	من ستم و بست کجا جایزای فقیه
عجز و نیاز واجب و سوز دگد از فرض	خوش ندیست عشق هم این اعجب
کردن ترا نظر به نشیب و فراز فرض	هشیار باش یار درین راه عقبه باست
از خود گدشتن آمده بر پاکب از فرض	سنت بود ز هر دو جهان روی تا فتن
برد و ختن ز غیر بود چشم باز فرض	پرسوختن ز باز دل خویش سنت است
جان کردنم نثار بران عشوه ساز فرض	از چون من هزار یک عشوه برده دل

ردیف طای مهله

کرد جسم لاغرش در زخمهایش خوب خط	کس نرد شمشیر بر عاشق سراپازین خط
آب چشمم بگذرد ز غری اگر چون سیل شط	ماه و انجم را نماید بط بر آسمان

<p>کی بآب زندگانی ماند آب تلخ بط لاء دید جولان فصاحت تلخ شد حاسد فقط خردخت فاضلی هرگز نپندار از غلط من ز مینی سیکشم بر خاک درگاه تو غلط با ادائی دلکش دهم با جین منبسط</p>	<p>آب شیراز است کم در تیر باز در بیا گنگ تا ز کلگدون ز بانم در حضور شاعران جایی را که بر مینی زنده پوش و جای گیر از گرم یار بق بر خرف خطایم خط کبش کی خیال دل را با آید بخواب من نثار</p>
--	---

ردیف ظایر معجم

<p>چو گل بدست نیاید ز نو بهار چه حظ هر از نیکه دل آراست در کنار چه حظ ترا ز نزل بے اختیار یار چه حظ ترا ز لذت دیدار آن نکار چه حظ که شاه باز دم را از آن شکار چه حظ از آن شراب که فرداست بیخار چه حظ</p>	<p>گرافعات نباشد ز قرب یار چه حظ ز دید یافت تسلی نه از شنید کسی با اختیار کسی چون مقام اینجا نیست اگر تلخی ز جبرش ساختی چندی چو عکبوت گس را کجا فتد بکند ترا کباب فتد دل ز بهر آن اشب</p>
--	---

ستع جان گرامی برای جانا است
اگر نه روز وصالش کنم نثار چه حظ

ردیف عین مہملہ

من بضطِ گریہ کے مقدور بیدارم چو شمع	ہر دم از بے اختیاری اشک می بارم چو شمع
در جوانی آتش شوق تو از بس سوختم	شد سراپا صورت آنختہ نہ ہمارم چو شمع
داغہائی دل مرا بر روی گلشن میکشد	روکش آنظر شود گلہای بیچارم چو شمع
من عبت خود را کجا برب آتش میزنم	از برای دیگران دایم در آزارم چو شمع
بر کسی بیدار در رنگِ دگر گردیدہ من	ہر شب از وضع گداز خویش بیدارم چو شمع
بازبان آتشین نگذشتہ ام از خاشی	حال باشد تر جان چرب گفتارم چو شمع
ہجوصائب عشق جانان چون بہان از من نکلے	سوز دل برداشت آخر پردہ از کام چو شمع

ردیف عین معجمہ

شکست چشم مرا بیضہ در گلآہ درینغ	من ابہانہ بدل بستم این گستاہ درینغ
بیاد روی تو چون طفل گریبے گرم	دہد مغالطہ نفسم بہاہ ماہ درینغ
بزرگناوہ قدسی کہ کرد سر بنشیب	فتاد یوسف مصری مگر بجاہ درینغ
مثال بانکہ دارد نظر بیضہ مدام	ہمگر چشم تفکر بدل نگاہ درینغ

<p>دریاچه زین چه بود حال کس تباہ دریغ که طفل هم نمکدشتی سیاه دریغ چون غول برد سر بار بار باز راه دریغ گرفته شد ز کدورت دم چو ماه دریغ</p>	<p>در آئین نبود فلوت و سفر بوطن سیاه نامه چنان شد ز شوق عصیانم درین جزا برین از دست نفس نالانم چو پشت سینہ کی هم نکو فقم صد بار</p>
<p>رسید بر لب بام آفتاب عمر هنوز آثار دست نبرد داشت از گناه دریغ</p>	
<p>گر ساز دوردش تاثیر اعجاز چراغ گل کند این معنی ام از دیده باز چراغ شل خود دیگر ندارد کیمیا ساز چراغ هست روشن همچو راز عاشقان از چراغ میدد بر باد باد آستین ناز چراغ خواب بر گویند با تاثیر پرواز چراغ میشود از چشم سیل خورده پرواز چراغ</p>	<p>کی شود در سوختن پروانه انباز چراغ میدد تعلیم به شب بیل افشانند چشم بال زین میدد پروانه را در یک کداز اشک ز انسان سوزان در حضور بل نیم سر کشی تا چند با یک شعله من اینقدر آفتاب غفلت بر روشن ال ز بیداری بود اشک منظوم از شرح بسته کرده دور نیست</p>
<p>بچو کون باید ترا هم سوختن هم ساختن جز شاعر شوق کس نشیند آواز چراغ</p>	

ردیف فای فوقانی

زلف است این بر و کوفال دو طرف	یا مار کج نشسته سر مال دو طرف
دل سیرد نسیم پوستم برز نگاه	استوان خبر گرفت یک تال دو طرف
حنش مگر ز جو روی گوی برده است	بر چهره نگار نه این خال دو طرف
آن شوخ یک نگاه دو جانب میکند	پیغام لطف میکند ارسال دو طرف
یارب تو کن سینه چو من از روی خفا	کردم سیاه ناشه اعمال دو طرف
یکسوز این و آن شده بر یک تیره باش	بچو زغن بهاش بیکستال دو طرف
پرواز میکن سوی ایمان دلم نشار	دارد مگر ز خوف در جبال دو طرف

ردیف قافیه قانی

شده بر سر میکشیدی رزم از سپاه عشق	کاش افتادی پیش کردن مینای عشق
دل و هم بیانه و از جان خریداری کنم	من زمین با ناز دیدم صرفه در سودای عشق
عشق عشوقیت اندم که از روی گهست	کم ز استغفای جانان نیست استغفای عشق
این سلوکی هیچ کافر با سلمانی نکرد	انچه با من کرد آن بیهرم ناپروا می عشق

<p>این چه کافر ماجرا اینهاست من ای عشق جذبه کوتا بردستانه در محسوس ای عشق این سواد تازه را برداشت از انشاء عشق بر سبب نشکستم از بار سبب خارا ای عشق حیف اگر خالی برم این کوزه گان میا و عشق از بے عذر قد و مش سر نهم در پای عشق رنج فرماید قدم خالیست دل عامی عشق</p>	<p>و دیده و دانسته پشت چشم نازک میکنی رقص بنویسد دل دیوانه ام چون گرد باد تازه مضمون طیدن دل ز خود ایجاد کرد شیشه دل را شکستن صدوستی میشود عشق او دریا و ثروت است آ دل من کوزه عشق او اگر جانب من آورد نشرف من کیت تا سوش رود پیغام گوید از تشار</p>
---	--

رویف کوفتازی

<p>ساقی دهد مدام بمخمر جام خشک تا چند آوری بسوی من پیام خشک دارم من همیشه همین رام رام خشک جانم کند بوصول تو هفتاب بام خشک از چشم بهتر است بعشق تو کام خشک گردید از ندید تو چون چشم دام خشک</p>	<p>عشق افکند نظر بیل تشنه کام خشک قاصد یکی ز مقدم او تازه کن روان هند و پسر دمی بخدا رام من نشد جانان شیب خزان گر آید بیاد من ما را از انتخاب تر و خشک روزگار افسوس دیده تر نشد از دید وضع خویش</p>
--	--

<p>گشتم ز خود تپی و تم شد تمام خشک ما را هنوز مانده ز بوییش شام خشک</p>	<p>چون نے بجاست از لب نای تو گفتم از باغ خلق او دست نینمی بهر طرف</p>
<p>از آب دیده تر گفتم این نام را آشکار تا خوش ادا من نداشتند سلام خشک</p>	
<p>ریشک گل بهار بوستان اشک آبش دید بخون جگر باغبان اشک دارد متاع لخت جگر کاروان اشک باشد صدف دود دیده و تر گلگان اشک جانان قسم بگیر نه و سوگند جان اشک تر گلگان چو سیزده منی دایره اشک</p>	<p>گلگهای گونه گونه شکفته میان اشک در باغ دل نهال محبت نشانده اند کوه هری بعینت لعل گهر بجزند گر خود خوریم تمیم ز در باسے دل بود جز دیدن تو نیست تمنای دیده ام چون میروی بی باغ تا شاخ چشم من</p>
<p>در بردن شمار چو ششم هر برگ گل کرده است یاد روی تو در این گلگان اشک</p>	
<p>دیدن نست بن زانگینه بسیار بارک بیج بر بیج ترا بستن دستار بارک هر قدم با تو را جاوه رفقار بارک</p>	<p>بر تو هست اینند دیدن اگر ای یار بارک می بری دل تو بر بیج بیج است بیادت آدمی پیش من امر فرسود ناز خزانان</p>

<p>یازده دیده من دید بخت بد چو گفتم قاصدا باش سلامت خیر وصل رسانی خفته بودم که بالین من آن یار یابد دیده گریان دل مؤزان بودش ز غم شفت کی رسد وقت خوشم آنکه گویند عزیزان چشم دارد ز تو یارب که چو امر فر بفر دا</p>	<p>ساحب بنده سلامت تو این کار مبارک من این مرده مبارک تو گفتار مبارک گفت بر خیز ترا طالع سیدار مبارک یاد شتاق ترا این همه آثار مبارک بر تو آسان شدن مطلب شد ار مبارک به نثار تو بود دولت یار مبارک</p>
---	---

ردیف نام

<p>از تو دارم آرزوی چاره تسکین دل خوی حس و عشق دارد اضطرابها پسند بر سر مزرگان چشم من تماشاکردنت بسکه سحر شراب عشق دیدار تو ام همچو آب برق و باد غنچه دارم بنیوم پر بچاشد خوب شد دیوانه را زنجیر شد بخبر از حال فرصت اینقدر بودن چرا</p>	<p>چند سرگردان شو بیچاره دل مسکین دل خوب کردی خوب من بدی گریز تکلیف دل ده چهره رنگین بسته از محبت جگر آئین دل رونمی آرم بدنیانی در هم بر دین دل ناز دل بیابان لاشفته دل نگین دل بی تال چون رود در کمال مشکین دل میکند از گردش احوال خود تلقین دل</p>
--	--

چون زمین شمر محفل با است در بگین دل	از لب فاش تراود گر چنین صاف سخن
در زمین تازه طح این غزل کردی مشار	آفرین گوید زبان و میکند تخمین دل
<p>رود باش ای بیخیز ز بخیل در پای دل نخوطه زن مانند خواص اندرین جویا دل سیدها آزد دل ز کوش بر آوای دل سنگ بهتر زین چنین دل چون دل آزد دل چند خیزد کرد باد آه از صحرا ای دل گر نبودی در میان پیر ستلی پای دل گر حضور دوست باشد خود کرا پر پای دل پرز صهبائی محبت کرده مینای دل</p>	<p>اینقدر غافل مباش از شورش سوای دل گر تو میخوای که آرمی گوهر عرفان بخت کم مباش از لطف مازی کوش از بهر خدا که نگردد موم دل از آتش عشق کسی هر سحر بیدین رو تو ای رشک چین زندگانی بی تو شد بر سرم بار گران در زمان غیبت آزدل با رمنت میکشم ساقیا وقت تو خوش گر کردش خشی مرا</p>
من درین بازار دیمافت یا هم چون شار	عشق او بدهند گنیزند ازین کلا دل
از دیدنش چشم مرا بر اشک طوفان در غل ما را بدل از انا و کت نیست پنهان در غل	هر خلفه زلف ترا خورشید ما بان در غل ای ترک تیر انداز تا چنبد باشی بخیر

از کوپسار سینمام تا برق حسنت تافته	از هر برگ فرزگان من ابرست باران در نعل
یارب شب همتاب ادبگر نمی خوانم مگر	از باده ساغر برکت آن شوخ عریان در نعل
تنهانه از سودا او گل پاره کرده پیرهن	هر غنچه دارد در دهر چمن چاک گریبان در نعل
تخریر خط کرده اش نقاش را مشکل بود	آرد کسی آن شوخ را باری چه عنوان در نعل
از بادیه گردی اگر سودی نه من بردم	پایم گرفت از آبله خار مضیلاں در نعل
کی خود را داد و داد خدا این دین داین ترا	بردوش دل ز نارداری جلد قرآن در نعل

معنی نماد ای ستار از واقف اسرار من

هر عیب کا سنج کرده از خلق پنهان در نعل

گر چه فراوان کشید بار و نسا دل	لیک ز جانان ندید غیر صفا دل
برخشاخ هست کوه گران تر	حیف کجا با عشق آه کجبا دل
قابل آن جای نیست از دجهان کس	ساخته از بهر خویش خانه خدا دل
منظر عکسش نگشت همچو سنجبل	مانند از رنگ غیر عین صفا دل
گر نه شتر و دیدد کف جانان	کرد چه اختیار راه صفا دل
رفت نطلامت حرف خواند چوناش	یافته مانند خضر آب بقا دل

بیش بیا گوهر است بهر ستار ت

گاه نباید شکست یار مراد گل

<p>دارند و فاجندان رنگین ز رنگ گل از رفتن یکدیگر در چشم زدن گویا بنمود فراق او در چشم تماشا می این است عیار زر روانست برنگ گل یکبار میانگر در شوق ز نخداست بخرام سوی گلشن جان بخش مشتاقان این نیست پرینه دادم که ز خود رفتن</p>	<p>یک هفته درینستان رنگین ز رنگ گل بستت ایهم میان رنگین ز رنگ گل هر لحظه دگر عنوان رنگین ز رنگ گل هرگز نبود یکسان رنگین ز رنگ گل چون سینه چرخانان رنگین ز رنگ گل بر رنگین خست قربان رنگین ز رنگ گل برست مشار افتخاران رنگین ز رنگ گل</p>
---	--

ردیف مسیم

<p>بسکه از غمست ذوق گریه ستانم حسن هر جا جلوه گر شد رنگی بار دو لم موج رفتارش بتسخیرم کم از زنجیر نیست یاد سگنداز و فایم میکند عالم سوز چون صدق منظور فیض عالم بالا مر است</p>	<p>تفخیم تصویر میگردد لب چنانچه ام بر سر این شمع بال افشان پود پرانم بار دیگر دل ز برفش میبهم دیوانم آن وفا بیگانه داند از وفا بیگانه ام همچو گوهر ز انجبت یکجاست آب و آینه ام</p>
--	--

<p>است دایم بر تو همتا ب درویرانه ام</p>	<p>روی اورفت از نظر لیکن خیال از دل من</p>
	<p>تا شنید احوال من هرگز قره بر هم نزد بهر خواب ادش را فسون بود افسانه ام</p>
<p>وله</p>	
<p>گر نامه کنم افشا اسیر بخط سازم</p>	<p>از هجر تو ای گلر و شد رنگ زخم گل به</p>
<p>وله</p>	
<p>بار دیگر دل برفش میدهم یوانه ام</p>	<p>موج رفتارش بر نسیم کم از زنجیر نیست</p>
<p>وله</p>	
<p>رشوکت بیخودم یعنی چو مست با ده دستم</p>	<p>تراود از لبم حرفی اگرستانه مخدوم</p>
<p>وله</p>	
<p>آید از ضعف درون خون جگر در چشمم</p>	<p>آب بار یک دو همچو جویسے دیکر</p>
<p>وله</p>	
<p>جان نثار و بنده و سوز و قربان تو ام</p>	<p>و چه باشد گر نمائی جلوه بار ب بن</p>
<p>دیوانه شدم بے او زنجیر بخط سازم از خانه چهرسان آنرا خسته بر خط سازم</p>	<p>از نقش پیری روی تصویر بخط سازم سوزی که بدل دارم طاقتش زبان ارد</p>

<p>از درد بهر حسرتی تاثیر بخط سازم دیگر چه ازین بهتر تدریس بخط سازم گر طول کنم مطلب دلگیر بخط سازم اگر ناممکنم انشا که سیر بخط سازم ز بهار نمی شاید نقتیر بخط سازم ز آنگونه نیم شخصی تدریس بخط سازم اندر کعبت علم آرم تقصیر بخط سازم</p>	<p>خواند چو کسی مضمون آبی ز ندوگرید جان را کنمش قاصد از بهر فرستادن بیا بر همین گویم شتاق ملاقاتم از بهر تو ای گلرود شدرنگ رخم گاه سر نیست بدل پنهان پیش تو توان گفت از چشم گهر بارم هر که تو بیاد آید من طالب دیدارم بسیار طلب دارم</p>
--	--

<p>شایسته ستار از من بهر تو نمی آید اگر نام برم از جان تحقیر بخط سازم</p>	
--	--

<p>در آید در سر پایم کند از خود فراموشم غلامم فدایم از بند گانم حلقه در گوشم یتیم نامم خسته جانم حلقه در گوشم ز شوق پیچودم یعنی چوست با دهه بوشم نظر فرما بجمال شوق بیابانی در آغوشم در آید دل بزرگ آتش افشرد در جوشم</p>	<p>عروج نشاء سودا کجا کز دل برد بوشم من از پاس ادب جانان نیگویم که شامم چه میسری تو از حال بن محزون چه میسری ترا و د از لبم حرفی اگر مستانه معدوم ز بیحی میگیل و عده دیدار بر سر در گذر کن بر سر خالم مگر از باود امانت</p>
--	--

<p>ر بود آتش غفلت که بزل بود رو پوشم که باشد هر تریاقم نمایدش چون پوشم</p>	<p>بقربان سرباد تو نسیان بشتر کز من ز فیض تلخی جبرش مذاقی کرده ام پیدا</p>
<p>نثار از بهر آتش بدل خالی بکسوه برنگ آب بچو شتم بیان باد بکوشم</p>	
<p>غم بدل آه لب اشک بمان دارم گاه من فصل خزان گاه بهاران دارم وامنت گزنده دست گریبان دارم بالش نرم بنیر سر جانان دارم همچو جان در دل خود از همه پنهان دارم سر لجه کشم ورد به بسیاران دارم دورین نظر از عالم عرفان دارم همچو آینه از ان روی بخوبان دارم گیرش باز چه سان هم بچه عنوان دارم این چه دارم که ترا دارم و حرمان دارم</p>	<p>در فراق تو چه گویم که چه سامان دارم از غم سختی هجران و خیال وصلت بر داز ناخرامان ز من ای شوخ برو تا کی نازکش اینهمه خوبان باشم خواهم از رشک که من نیز نه بسیمم در بسکه شد شمر بر از شور جنوغم دیگر کفر و دین آئینه شیخ در بر من دیدم روی خوبان جهان منظر حسن تو بود دلبر ادرل تو بویوست جدا شد از من دل قوی دارم و امید ز رحمت دارم</p>
<p>من نثار تو شدن آرزو دل دارم</p>	

آن نه کبار که صد بار بصد جان دارم	
من نیکویم که تا مجیب برتا بان توام	کمترین ذره ره بگب بیابان توام
من نه بویم نه گلے ای رنگ بخش نو بهار	چون گیاهِ ناتوانے از گلستان توام
هر چه من هستم تو دانی خود بگویم کیستم	بنده شرمندۀ بسیار احسان توام
دل بحسب حال خود ایجاد کرد این مصرعی	یسری هر جا که خواهی گوی چو گان توام
خواه در بهر دم گذار و خواه از دصلم نواز	بنده پرورین بهر صورت شناخوان توام
هر چه می باید نه دانستم چه دانستم در بخت	ای بحال همچو من رحمی که نادان توام
او چه باشد که نمائی جلوۀ یارب بس	
جان مشار و نبدۀ دلسوز و قربان توام	
ای زهر تو بدل دلغ سر سردارم	انگم دعوی بیا تو محض سردارم
سبزه و گل بچمن گر چه بهاری دارد	من بهار دگر از شیشه و ساسان دارم
جوهرم گر نبود صرف بکار دگران	بزمین بید و چاراست چه جوهر دارم
از غم و شادی ایام گذشتم آنروز	حیف اندیشه ز بد کردی اختر دارم
کی هوای بسرا ز بال همایم باشد	سایه چتر سعادت ز تو بر سر دارم
شاه رعنا سم امر فر برین سندنقحر	شاه گویند نه من ملک نه لشکر دارم

بر سر هر مژه ام اشک ندارد چشمم

رشته پیرنشا رتوز گوهر دارم

که هر دم با تو ای حاجت واکار دارم

که باشم در نه تاحسن قبولت اینقدر دارم

کجائی زندگانی بخش در پائی تو سردارم

بسوی بارگاه کبریایت تانظر دارم

چه باشد تادل از غیر تو یارب رتر دارم

دو مطلب آنچه در یک التماس مختصر دارم

نه در دل رفیق دارم نه آبی در جگر دارم

نه من از اذل آگاهم نه از آخر خبر دارم

عجبیست در تراسن دوست از جان اردارم

عجب هست آنکه داری دوستم با وصف استغنا

ز خالم برگرفتی سرفراز از زندگی کردی تو

چو مردم غطیت نیا بچشمم در سنه آید

حصول آرزوی هر دو عالم از تو می آید

در نیجا عشق مقصود است اینجا جلوه حنیت

چه سان بر حال خود گریم چه پیمان فریاد بزم

چه پرسی کشف سر ارم مکن تکلیف پرسیدن

انبار از کوه چه عشق انظر حج هم گذردن

حذا حافظ که من در پیش راه پر خطر دارم

اگر نباشد رخ تو گلشن رضوان چه کنم

بایل دردمندم خواهش در مان چه کنم

هیچ نگذاشته چون آتش دهقان چنگم

بی تو ای رشک چمن سیرگستان چه کنم

جان بیدر مراد تو در مان باشد

یک قلم سوخته عشق تو تر و خشک دلم

<p>لختبالی جگر از گریه بدامن دارم خوشترا ز دریتیم است مرا قطره اشک دولت وصل تو بے پنج نگر دو حاصل نه حواس است فرا هم نه دل حج مرا دل به تنگ آمده از سوسه لفسانی</p>	<p>من عقیق یمن و لعل بدخشان چه کنم چون صدف آرزو بارش نیسان چه کنم شکوه چون اهل غم از محنت هجران چه کنم فکر ماید تو باین حال پریشان چه کنم هست پیوسته باو دست در میان چه کنم</p>
<p>گوهر بهر تبار تو ندارم جز دل گر پسند تو نیاید من حیران چه کنم</p>	
<p>شب درائی تو باین روی اگر چشمم تا تو رفتی ز نظر رفت نظر از دیده زهر در جام کند بنیوسه شیر فردش تیغ ابروی تو هر گاه بود زخم فشان جان من از دل خود پرس به از من داند بینم از وی همه چیز آه نه بینم اورا اشک مژگان بودش آب و ان سوز</p>	<p>مهر کرد و گل خورشید سحر در چشمم از جگر بخت جگر کرد سفر در چشمم خواب شیرین نبود همچو شکر در چشمم مردم دیده بود کار سپهر در چشمم من چه گویم که خیزی چه قدر در چشمم هنست پنهان چونکه نور نظر در چشمم شاید آن شمع کند سیر در چشمم</p>
<p>جوهری جوهرت از بهر تبارش نرم</p>	

این غزل هست باز گنج کهر در چشمم

از نظر مهر و ماه اندازم
 نزد باغی براه اندازم
 در هوا این کلاه اندازم
 بیخ صندل بچاه اندازم

بر خست چون نگاه اندازم
 هم هست سرگذشت خود گویم
 بر سرین چو پای بگذاری
 خاک پائی تو بر جبین عالم

من شکار تو فارغ از محبتین

چشم برداه واه اندازم

فتادار وازه معرفتی فریاد محزون هم
 زرد و شمع گردد تیره تر از رنگ گردون هم
 چه بماند برق از خاطر من لفظ و ضنون هم
 همان منطور کا فواج را نهیاست اکنون هم
 که دل چون شانه کردم چاک مانند خانون هم
 بر آید هر نفس آه رسائی بلکه موزون هم
 فرو رفته است بر قعر زمین گنج قادر هم
 که از آتش نشد جان بر اسطود و فلاطون هم

چو من کوس خون نبوا ختم در کوه با مون هم
 بیا ذلعت او اتم چو در جزو هوا بچید
 من و شوخی که چون خوام ز صحت دم کردن
 ز روی دل از زنده گوشه شبی بسوی من
 اگر زلفش بدست آید و اگر دستش عجب نبود
 ز بس درم خیال مصرعه بر جسته قدش
 نهد رود در تنزل اهل لت دو در پی لت
 علاج هر مرض باشد باشد داروی مرگ

شایان موضع دلکش بود همواره جنت کرم از آب گوشت در کنارش نیست همچون هم

ردیف نون

عشق بگزین نبود راهبری بهشت ازین	سیر خود کن که نباشد نفری بهتر ازین
عشق در غم مبد باد بود عیبی بلی	نیست در مشرب ندان نهی بهتر ازین
غیر حق را ندیم ره بدل خود هرگز	که نباشد بدو عالم دیگری بهتر ازین
یکتین من گیه گنم سجده برین در که مراد	سجده بهتر از ان نیست دری بهتر ازین
دل ترا آه و فغان باعث پرواز نشد	کاش از غیب سد بال پری بهتر ازین
می بر آید ز دم آه جگر سوز چنان	کز دل سنگ نخیر و شوری بهتر ازین
زخم ابروی تو برداغ جگر می گیرم	بهر آن تیغ ندارم سپری بهتر ازین
چشم دارم که در بارم از روی کرم	نظری بهتر ازین کن نظری بهتر ازین

در اشکم همه شایان شایان تو بود
 نیست درشت مدد خاله‌گری بهتر ازین

نافل نگاه کرمی یکبار بردل افکن	آتش اگر ندارد در آب یا گل افکن
از آتش رخ او سیاه ساز دل را تو	بهر خال آذنگه کن در چشم نفل افکن

<p>چون سایه خویش تن را بیدن مغل افکن مانند موج هر دم خود را با صل افکن از موج سیل او را در با سلاسل افکن نبود صلاح آخردسته بجاصل افکن ای کاروان عمر مکنچند محل افکن از لطف مکنظر هم بر جنس قابل افکن</p>	<p>پیش فروغ شمعش ما پر لب همین است در شوق وصل دریا بتیابی آشنانشو بادی نبرد کرد از صحری من خدارانو در مزرعه تنگ روانه کاشته دل تو در منزل روار و سودانه راست آید دل چون بسند کروی از من نیاز کردم</p>
--	---

گر طرز تازه کوئی خواهی ستار این
طرح سخن طرازی در رنگ نعل افکن

<p>که دل بزید بغاوت و اج کشورش است این که طوطی است بتنگ شکر برون پرش است این عجب که جامه گلخانه تنگ برش است این ستاده بر سر بام آن قناده درش است این بعینت شهنشاه تاج بر سرش است این خدا عظیم که ما را داد ای خوشترش است این</p>	<p>ز شاه حسن پردانگی بشکرش است این دمید سبزه نورش بر لب شکر مینش ز برگ گلین بن نازکش چو تاب سار چو سرکشیت جانان فرو تیت عاشق گدای کوچه عشق ترانه خاک بسهرت ز لطف یار نخواهم غیر طرز زلفا فل</p>
--	---

پرو دولت دیدار دیده تر مارا

سرنگ نیست برای شمار گوهر شریک است از

<p>سیکشی آه چرا اینهمه دامان ازین برد دل را زین آن شوخ و گریزان ازین هوش دارند گمان مردم نادان ازین تا که در تاب شد آن زلف پریشان ازین راست کوئی چه خطا دید جهانان ازین خنده برق ز تو گریه باران ازین</p>	<p>نیت منظور تو گر چاک گریبان ازین چون غزالی که بر دوام در میدان گیرد مدتی شد که کسی برد و مرا بخود کرد خاطر جمع نگردد دید و چارم سر مو نه نگاه و نه تبسم نه سلام و نه ادا حیرتم گشت که تجویز چرا کرد و تدر</p>
--	--

ای شمار آه کند شور قیامت بر پا
 سر کشی کو نکند سر و خرامان ازین

<p>که من اجاره گرفتم ز باغبان سخن که نیست هیچ نشانی به از نشان سخن کسی که همچنان با شد از زبان سخن دراز تر بجهان غیر داستان سخن گموا که لطف ندارد سخن میان سخن گرفته ایم بر تیغ زبان جهان سخن</p>	<p>نه دخل غیر بجز من بیوستان سخن برای نام سخنور همین سخن کافیت چو حرف گیر زبان دان شود زنا و آیت شنیده تو باین عمر با ورم ناید سخن به از مشکلم اگر تو میدانی سزود که بر سر ما تیغ خسروی بپزند</p>
--	--

<p>سپردہ ایم بدستِ زبان سنان سخن قسم معنی لفظ و قسم بجان سخن</p>	<p>بسقن جگر و دیدہ سخن چینیان زبان خود نگنم تر با بوج کسے</p>
<p>شاعر حرف بگری نشانند آسانست نشانند آنگہ سنان بجایگان سخن</p>	
<p>برسان بعرض صاحب من جہرمان من آن دلنوار مشفق من قدردان من شادان دلم نمود و سفیر و نشان من فوری بدیدہ گشت و سروری کجای من عمرت دراز باد عطوفت نشان من از یاد کرد تازہ نمائے روان من</p>	<p>با و صبا نیاز دلم از زبان من از نامہ یاد کرد مرا سرفراز ساخت بوسیدم و بچشم و سر خود گذاشتم از دیدن سواد و زادراک معنیش شکر و رود نامہ سامی ہمین دعاست کز خاطر شریف نخواہی نمود محو</p>
<p>کردم شمار لطف توای سعدی کرم آیندہ نیز بہت یقین و کمان من</p>	
<p>جانم از بہر دو اعش زرق آید بیرون اگر از خانہ بسیر چمن آید بیرون انستک برفاصلہ از چشم من آید بیرون</p>	<p>یار من چون بسفر از وطن آید بیرون رنگ جہتاب نمایان شود از چہرہ گل دیدن روی کسی خاصیت سنگ سیتا</p>

شک از شرم ز حدِ خلق آید بیرون یوسفی از تیر سهر پیرین آید بیرون فکر بسیار بود تا سخن آید بیرون	نگهت زلف دلارام مگر برد صبا حسن پیدا است بهر شخص کجا بنیائی گفتن شعر محاست چه پرسی ز شمار
---	---

ردیف واو

برگ خزانست آن کی این گل نوبهار دو غیر ازین ندیده کس گنج یکے و مار دو طرفه پنجم دیده ام لیل یکے نهار دو از کز بهش چه میرود راه یکے و کار دو بهر قدم او بود تشنه یکا انتظار دو دور ز راستی بود وعده یکے قرار دو	عارض مهر خود کی ماه ترا عذر دو زلف بسیم غنچهش از دو طرف رسیده است نام خواجه زیدش جعد سیه بیان پشت یار باغ میرود کاش روز کوه ام حفت خبر ندارد از دیده و دل که روز با گفت بمن تو بخوری یکب شام یا بصبح
--	---

جو رقیب میکشم سختی روزگار هم آه شاعر چون کنم سینه کی و خار دو	
--	--

دید با انتظار جلوه او سبز گردید گلشن دو جهان	دل جدا بپقار جلوه او از نسیم بهار جلوه او
---	--

قطرهٔ دہر ذرۂ و خورشید آتشِ نعلِ نعلِ نور سیاه چون نسازم بخود کہ میدارم	ہمہ دیدم شکارِ جلوۂ او آب گوہرِ غبارِ جلوۂ او جان برائیِ نثارِ جلوۂ او
--	---

ردیونے ہوز

کردہ ام امشب تماشا سے جین تانے درنگاہ و خوش ادائی و قسم دیدہ ام ستی و مزۂ محبتِ فایں و شیرین ترا نیست ناخوش بودن من از دل خود بزی با خیال او شستم روزیاران تا فتم از تفکر یا فتم ماہیت بھر وجود گر بکوش شاعر خوشگور شد این شعر من	نار کے نازک فرا جے ناز میں تانے دل بسکھ جا دو گری سحرِ آفرین تانے از شرابِ کہنتہ و از انگبیس تانے خوش کندہ بر لخطِ این بکیش دین تانے مازہ کردم دوستی با ہمنشین تانے خوش بدست آوردہ ام این دو دین تانے برز بانس نگذر و جز آفرین تانے
--	---

آفرین کرد آفرین بر طبعِ نور و نثار

طرح کردی این غزل تا در زمین تانے

ہستے بیدنے ام سوختہ برشتے	رور از دل برد و غم کشتہ مگر سرشتے
---------------------------	-----------------------------------

آمده ناله از درسی شعله نورد و طرد
 باغ و بهار چشم من چشم و چراغ آنجن
 من نه باختیار خود تن بفرایق داده ام
 تازه نذل جلوه اش سلسله رسانده است
 فکر خراج ای شمار هست بران علاؤام

بود ز خورخوش شام طلب به از فرشته
 جلوه کند بهر چمن پرده بروی بسته
 سر نتوان بیج رو تا فتن از نوشته
 جان مرا است از ازل بر سر لغز بسته
 نیست امید دانه وقت در روز گشته

ردیف یای تحتانی

ساقی چند تغافل به بهاران مدد
 دامن شوخ بدست من سکین برسد
 بودن و رفتن من بردار و دور تر است
 یادم از یاد کسی رفت که یادش خواهم
 های یارم نکند میل بسویم چه کنم
 زندگی بخش بجز وصل تو دیگر نبود
 راحت از رخ نخواستیم که بگیرد همیشه
 همدم نیست رفیق بجز یقین که منم

در چنین فصل تو هم حضرت باران مدد
 آه حرمان مدد و چاک گریبان مدد
 ضعف پیران مدد زور جوانان مدد
 نغمی غیر می و فراموشی یاران مدد
 دل بریان مدد دیده گریبان مدد
 جان بلبک دم از هجر تو جانان مدد
 ای صبح وطن و شام غریبان مدد
 با من ای قافله سالار رسولان مدد

باشارت مدوی بنده خدا بهر خدا

بچه عنوان معنی با همه سامان مدد

توای ظالم گذاری بر کمر تا از ادا هست
 که دارد در زمین گیری بسان نقش یاد هست
 چو بر دارم بدگاه خدا بهر دعا هست
 در گرز گمین چو سازی تو از زنگینا هست
 خدا داد است گرد دولت نیاترا هست
 که در نبدل سعادت به داز بالها هست
 چومی بیند حرا بر برد گذارد از جایا هست
 مرا صدره زبان داد او دیگر بارا هست

مگر بظلم بندی و کشائی بر جفا هست
 کسی از خاکساری میتواند سر بر آوردن
 زردی شوق غیر از دولت صولت نخواستیم
 ز خون کشتگان ت جانمن کافی بود نگش
 بقدر دسترس انقاد گزاردتگیری کن
 بود پس بر سر من قدر افراسایه دست
 میسر از شتر گمینی های محبوبی کن دارم
 یکی زان وعده هائی او ندارد در ایفائے

شمار از شاه بد دنیا وفاداری نمی آید

فرز از سادگی درد اسنان بی وفا هست

دل من تازه تر کردی بجان جانم خطا کردی
 بنیدانم چه پیش آمد که از قرم جدا کردی
 یکو باری چرا ای چاره دل را آشنا کردی

نگاهی بر ننگه کردی چه گویم تا چهار کردی
 نظر کردی سحر چشم مهر و پروردی بدست خود
 چنین بیگانه بودن جانن که بود مقصود

تو با من هر چه کردی خوب کردی پرچا کردی	سخنی زبید شکایت کرد نم از بهچو تو خوبے
سنودی وعده فردا و امر فروش و فاکردی	کرم کردی نوازشهای بے اندازه فرمودے
که در عشق خودم دیوانه کردی مبتلا کردی	بگر و بخت میگردد با لطف تو می نازم
بجال خویشین نادان تم کردی جفا کردی	نه در خدمت شدی حاضر نه بر کوشش کمزستی
ندانستی غنیمت قت بد کردی خطا کردی	ز رفتی از سر اندیشه آینده و رفتے

نثار این طرح ز ملکین ترا از جان خریدارم

چه شیرین طرز خوش کردی سخن دلکش او کردی

کاش تاثیر کند پیش تو آہے گاہے	وہ چه باشد کہ بنالم بہ پگاہے گاہے
سیر و دل ز کفر دی چو ماہے گاہے	کارم آشفته کند زلف سیاہے گاہے
خشک چون نے کند وز جو پگاہے گاہے	این تب ہجرتن عاشق مجور ترا
مگر از لطف تو یام بسیراہے گاہے	رہبرم نیست کسی تا دہد از راہ خبر
می فقدر دل بکندی و بچاہے گاہے	کرد ناگاہ سوی زلف ذقن سیر کنون
بگذرد از سحر ت وز کلاہے گاہے	جام عشق تو اگر نوش کند سلطانی ہو
عشق محبوب نبود است گناہے گاہے	ز اہد از عشق ترا نیست خبر عیب کن
بجز درد و دست کہ دید است پناہے گاہے	سر نہ برد را و گر تو امان سخواہے

<p>برگداه بر کند همچو تو شاه گاہے کار بارانگند باز تباہے گاہے ہیچ شاہی نگر فتنہ بساہے گاہے</p>	<p>وارم اسید کہ محروم نگر دم زین در آید اندیشہ بخاطر کہ رقیب بدخو انچہ کاری بگری تو بیا چشم زدن</p>
<p>چہ شود شاد کنی خاطر ناستاد شمار بہایم بکلامے بنگاہے گاہے</p>	
<p>از طغفہ کی زدی بدل خستہ آتے بیچارہ دل فتنہ از میان کشاکشے در ذوق آن بان شدہ ہر دم نہا کھنچے زان اشک من شدہ استہم آبی دانتے گو باشد است سینہ افکار تر کشتے بے منت شراب مرا کرد سر خوشے</p>	<p>ناصح شدی دو چار چو با تو پری وشے تو میکشی بسوی خود و من بسوی خود اشکم لبخوق شور لبب بر لبم فتناد لخت جگر میاد شراب لبش گداخت تیز گاہ یار ز بس متصل نشست قربان چشم ساقی ناز آفرین شوم</p>
<p>در گلشن خیال اگر جلودہ گر شود جان را کتم شمار بران سرد دل کشتے</p>	
<p>شیم زلف بن نافہ خن بکے خدا کند کہ شوی مبتلا چوں بکے</p>	<p>مراست آن گل رعنا اگر چمن بکے ترا ز حال من خستہ ہیچ پروا نیست</p>

دلم بسوی تو میباشدا سخن بکے نگاہ کن بسوی من بگو سخن بکے ندادہ تو ز شوخی خویش تن بکے شکایتے ز اگر ساخت دل شکن بکے	دے زیاد تو غفلت نبرہ است مرا مرا بود ز تو مقصود کو کوشہ چشمتے کجاست بخت کہ دستم پائی تو برسد حکایتے ز اگر باخت نقد دین و دلم
---	---

سار بر سر کوی تو جا گرفت بجاست بلے خاک نبود بودن وطن بکے	
---	--

در ہر سراسر است ہر دل سودا و آرزوئے از سادگیست بدن دل پیش شعلہ خوئے نے بافتت اسی نے پیش نسبت وئے این چاک البوزن نتوان نون فوئے از آب دیدہ مارا تاہست آبروئے از شور نیست خالی شہری بیچ کوئے آئینہ ہم نسا زد با من رنگس روئے چیزی دگر نگنجد تاہست پر سوئے	من محو حسن گلرو او مست ننگ بوئے کے موم را با تش صحبت برابر باشد تا دست رازدی آہ در ماندہ دلم را آوارہ زبان راز نمی بودد ہانش چون شمع سرفرازیم در محفل محبت شیر بنی لب اد برگشتہ تا عالم ہو ودادہ است از بس بے روئے زمانہ مرغالی از خودی کن تا بخودی کند جا
--	---

دانند ز فرمان از عالم در گوست	
-------------------------------	--

خلق از شمار داند این طرفه گفتگوئے

<p>دریاب تاجہ ہستی ای بردہ سر بہ پستے تسلیم بودن اینجا باشد خدا پرستے ہمیں می اگر بخود دی نے زندگی ذمہ سے آزاد کیست حرفی تا از ہوا نر سے انجا خبر نیا شد از خود کہ تاجہ ہستے صد بار عہد با من ہم بستے و شکنے کروی بدل تما شا لب بستہ چون نشستے احسان آنکہ جانم در بند عشق بستے</p>	<p>نی اختیار داری نی قوت و نہ ہستے خواہی کہ بندہ باشی بگذر خواہش خود از عشق او در آید حال و طرب بہر دم در قید بستہ بنیم بے قید از کجا ئے تو جدای برادر جانے بود نہ قالمے یکبار ہم کردی ایفای وعدہ ای دل بادوق دید جانان شوق دگر فراید شکر ترا ز بانی من در وہاں ندارم</p>
--	---

شکر است فی شکایت راضیت در رضایت

جانم شمار جانان گراز فراق خستے

<p>طرہ زلف کسی کا فسر ایمان کسی سرخی محل کسی وان خورشید ہاں کسی کاش دردست کسی گوشہ داماں کسی ناز بردار کسی بندہ منہر مان کسی</p>	<p>جلوہ روی کسے آیت قرآن کسی چہ ستمہا کہ نکرد است و چہ خونہا کہ در حثیت وہ چہ بودی کہ بیفتے ز سر بے باکی راست گویم چو سپہری بکہ بائل شدہ</p>
--	--

<p>آه تا چند سنده که کنم خاک بسرا آبرو بخش کسی تاج کسی شان کسی مردم چشم کسی آرزو جان کسی</p>	<p>آه تا چند سنده که کنم خاک بسرا آبرو بخش کسی تاج کسی شان کسی مردم چشم کسی آرزو جان کسی</p>
<p>چو کند فکر کس بهر نثارش یاران نیست این جان کسی لایق قربان کسی</p>	<p>چو کند فکر کس بهر نثارش یاران نیست این جان کسی لایق قربان کسی</p>
<p>عبث است پس این به گفتن برین آتش غصه بند کنی دل سوخته جل غلام و فدا ز کباب شسته و چینی کنی چو نه در ترا که بغیرم شکا خیال برین سمن کنی که بر آنگر جگر گدازنده باز بجز سینه سپند کنی که غریب چاه بر آید اگر تو بغور اسیر کند کنی بسزای وی است صلاح همین که بسخت سال اند کنی ز زمانه ترا زگر ندرسد چو دام خد زگر زند کنی خویش گیر برای خدا پیشخص خون زده بند کنی</p>	<p>تو گو فتم این به سخن چو کی نه ازان تو پسند کنی که بصحبت غم شیر تو شد که هم نشسته شایخی کنی بزبالق ما هی ماه بشوخی حوسن چو صید تو شد دل اختر سوخته سوخته بجزارت عشق یکی ز چنان بریان فن چو فادلم بزور لطف گرفته کرد ازان ز رفیق تنگ بسی شده ام تو گویم چه صیلت درین چه خوشست کسی که یاد بیان رساند بخ زودستان بمن این چو صفت غما غما من بگو ز باو شده است</p>
<p>دو سبار شنیده عرض این نثار بستگاه یکی به نیاز ستاده بدر که تو تو بنابر نغافل خند کنی</p>	<p>دو سبار شنیده عرض این نثار بستگاه یکی به نیاز ستاده بدر که تو تو بنابر نغافل خند کنی</p>
<p>که مستی کن ز ستوری رود در موسم بهولی</p>	<p>مناوی میدهد هر سوندا در موسم بهولی</p>

د ف و تے تال موزنگ دهل هم متراوش کن
 مپرس از روزگار عیش و ایام طرب بگر
 بهار حکمت یونان بهندستان تماشا کن
 سر دیوانگی پیدا از ان کرد است بهزند
 بکوی می پرستان زینهارای محبت گذر
 سبادا تر کنند این خشک ز بهتر از اهد
 بدان فلک ناک شفق نبود گلاستین
 نشاطی گر طلباری لباس زعفرانی کن
 عنبار کز عمیر و طلق بالائے هوا فتم

بیا با اینهمه ساز و نوادر موسم بهولی
 شارب نعمه شد آب هوا در موسم بهولی
 که گل کرد ست از بس سیمیا در موسم بهولی
 که دار و هوش حکم کیمیا در موسم بهولی
 که نبد شیشه از ندی ترا در موسم بهولی
 ز حجره بر سیا بهر خدا در موسم بهولی
 که بالابره است آن صبا در موسم بهولی
 که از رنگش بود این رنگها در موسم بهولی
 از بر و برق شد حیرت فزاد در موسم بهولی

خوش آید کی بشناقان شتار این بازی بهولی
 نباشد یار بهولی باز تا در موسم بهولی

کجائی جان شتاقان بیا در موسم بهولی
 چو عمر خضر منخواهی بیا و می پرستی کن
 چو بلبل فصل گل بر غنچه زن را از سر شادی
 شب و صلت و دشنام کسی بیجاست بچیدن

که کردم فرشته است یار در موسم بهولی
 که نبود می کم از آب بقا در موسم بهولی
 نیاید بزین زینهار با در موسم بهولی
 سر بخد کن حرفت سزا در موسم بهولی

<p>تاشا کرده رقص دلربا در موسم بهولی بچشم کرد کار تو تیا در موسم بهولی بجا شد میتو شتاق ترا در موسم بهولی بزرگت عفران ساز کجا در موسم بهولی که سوزم آه چون بهولی جدا در موسم بهولی آنگن یکشاخ چادر از ادا در موسم بهولی</p>	<p>هنوز این دل تنوره نیز ند چون کرد بادا ما نواز خاصیت مشت جبر او چه میر سے صدائی ناله کر ماکی خون دبدہ رنگی شد کسی که عشق مگر خسار ز گش ز غفرانی شد تغافلها مکن ظالم نرن بر آتشم آبلے ترا جان تاشا از تکلف دور نیخواهم</p>
--	--

تاشا از سوختن و اسوختن از من نمی آید
 چه بهولی کو بسوزد یوفا در موسم بهولی

<p>بشنوای فریاد من بهر خدا فریاد ہے میشدی این موضع چو ندیم آباد ہے سیر چون پیشہ شاہ نجف زیاد ہے عالمی نذر ایمہ کرد نست آزاد ہے گر نباشد دیگر اور از کرم ارشاد ہے مفلسا نرا مطلب فتاد است سزا ہے بہری این دہ ہمیسازی من اوارا ہے</p>	<p>میر و بردا خواہان سب سیر پیدا ہے کاشکی نواب کردی مبلغ بہر معاف در حضور ذوالفقار الدولہ انبیت التماس از ایامہ بند بہری بکستلم برداشتن نائب این پرگنہ پروانہ را پروانہ داشت ہرچہ آن نائب چو ندی گرفت اسال نہر ناظم بہر کار کو ترا و کرا ہستے دلے</p>
---	---

از برای دیگران اینجا گذرافت اد ہے	بر در نواب بہر خود نیا مداین فقیر
	<p>باد کن از کا بخش شاو کن جان نثار</p> <p>از تو عالی ہمتی باشد اگر ناشاد ہے</p>
<p>شاید کند نگاہے گا ہے برین گدائے</p> <p>اشکی در دست آبی آہی درو موچائے</p> <p>در دست نت یارب ہر در در ادوائے</p> <p>پس غیر کیست ای دل بن حیت اجرائے</p> <p>از خود اگر زستی ہستے چہ خود نماائے</p> <p>در نہ برو طلب کن خود را اگر خداائے</p> <p>راز سیت با نیازی صد فیت با صفاائے</p>	<p>اد خواجہ بندہ پرور این بندہ بیوائے</p> <p>آب و ہوائے عشقت با من بہ افق آمد</p> <p>دارومی در دما را کردن تومی توانے</p> <p>ہر چیز و ہر کسی را دیدم کہ خود بہانت</p> <p>از خویشتن گذشتن باشد خدا شناسی</p> <p>گر بندہ خدائے تن در رضاے او دہ</p> <p>در قال ما کہ حاست حرفی بگیر کا نیجا</p>
	<p>شرمندہ ام چہ سازم یاران نثار جانان</p> <p>نقدی بدست دارم این جان کم ہیائے</p>
<p>بے نقاب آہ نکر دیم تماشا ہارے</p> <p>سینہ ام از گل زخم تو بود گلزارے</p> <p>بسکہ زد جو شش پیری ز دم دیدارے</p>	<p>دیدن روی تو ما راست چہ مشکل کارے</p> <p>از رد چشم در آہ ہر تماشا در دل</p> <p>گل کند گرز عصا چنم چون گرس چہ عجب</p>

<p>بچو من خسته جگر خاک بسیر بسیارے دلبے سنگدے عتوه گری عیارے گل بگلزار نه جینا رگزارند آسے ترن خشکم نه چشم تو بود چون خارے حاصل از کشته یک عمر چه کردی بازے</p>	<p>نه همین من شدم آواره بهشت بستند کارم افتاد بشوخی بسراپا نازے خانه نگذاشتی و نیست قیبا از تو جدا راستی کوز رقیبا بحضور گلر و مزرع آخرت از بهر تو دنیا کردند</p>
<p>مروای جان گرامی زیرین بکدم که نژاداشته ام بهر بنیاد یارے</p>	
<p>ندرت رقیبا غنه تو بد کنی نکردی که چشم لطف بر من تو نظر کنی نکردی که شمع زهر رویت چو سحر کنی نکردی شده دیده و شش است که گذر کنی نکردی که ز حال من بجانان تو خبر کنی نکردی که ز عشق خو برویان تو خذر کنی نکردی آن کیت تازه داعی بگر کنی نکردی که بچاکی دودستش بگر کنی نکردی</p>	<p>تو بود امید کارم که چو ز کنی نکردی ز تو چشم داشتم من نگه و دواع ظالم بخدا که بود در دل ز تو آرزو میستم تو شکوه تغافل چه زیاده زین تو یستم چه تغافل است قاصد تو بار با بگفتم چه جفا کشیدی آخر تو گفته بودم ای دل بگفت چو زلف دلبر به فتاوه بود لازم چو بگلوش رسیدی چه بدست از تو نکردی</p>

<p>چه شده آه اشکبارت توب بود این گمانم که نشا را بارشگی چو گیسو کنی نکودی</p>	
<p>سرسوریدگی پیدانکردی کاش میگردی توسرشارم از آن صیبا نکودی کاش میگردی نظر برین کرمفرمانکردی کاش میگردی گذرازمهر بانها نکودی کاش میگردی تقابلم فردارخ و انکردی کاش میگردی یکی هم جانمن اینجا نکودی کاش میگردی</p>	<p>جنون کیبار هم شیدانکردی کاش میگردی نشر آب غر چشم ترا میخواستم ساقی من از لطف تو چشم و داشتم درازتغافلها برای انتظارت خال گشتم حیف سوسوی من بشتافان قیامت یکند این عده فردا نه از آن کارهای خوش گرمی آید کار اینجا</p>
<p>نشا افسوس که بازار دنیا از برای خود تو چیزی نیک تر ندان کردی کاش میگردی</p>	
<p>چون ز کس انتظارت یکشد هر گل بستای سرت کردم با گردان شوم ای بر تو قربان تغافل از تو با من خوشترست تا بچندان دلی این با گردانی من دوستی و دوامان که چندی ز گل ماندن بلبل نه گلستان</p>	<p>بیا ای نوح گل خندان بیا سر و خرامان برین حجر و بنیازم نازم پر گردش چشم بنا کم کرد و بسمل هم در گشت آرزویم را بشوخی بار باد من کشان رفتی ز دست سیدانی غنیمت باغبان فصل بهاران را</p>

نظر بکشا تا نشان کن که هر روز راست در شانه	چه از نیرنگی ایام غافل چشم میبوشی
چو با من عشق میداری مبارکباد ایمان	چنین فرمود معشوقم که ایها نست عشق من
بجال خوشیتن گریم خدا یا چشم گریان	نظر بر کارهای بگاگر چندان نهم بار

نثار اینجا تو سودا کن که چون فتی این تنزل
 نه دیگر در بیان شهر نه بازاری نه دو کانه

رباعیات

بگذشت ز صد گرچه گناه هم یارب	هر چند بود کار نسا هم یارب
در هر دو جهان تویی پناهم یارب	باینهم احوال که من میدارم

و

کردی تو بمن آنچه ترا می باید	کاری نشد از من که مرا می باید
از همچو تویی خواهی بجا می باید	بیجا ز من بنده گرا آمد چه عجب

و

راضی بهمان باش کم و بیش مجو	تقدیر نوشت آنچه به پیشانی تو
از چون چه را بگذرد و بیوده گو	گر بنده چون بنده به تسلیم در آ

و

نئے زور کم داری ولی قوتِ باہ
نفس بد تو باز نیاید ز گناہ

از بسکہ ترا حال ز پیرست تباہ
با اینہمہ بچارگی وضعف بدن

و

لطف تو بحال خود نہایت دیدم
نہ ہجھو تو برسِ عنایت دیدم

من از تو نہرار با رعایت دیدم
دیدم پدر و مادر خود را با رب

و

ماندیم ہمہ بکار خود با حیران
جز تو کہ کند مشکل ما را آسان

اے بار خدای کار ساز و جهان
الحال اسید و لرد در گاہ تو ایم

و

ناگاہ اجل کرد ہمہ را با مال
پرسم کہہ آنجا چه گذشت است احوال

از ہنہان بود دل من خوشحال
ز آنجملہ کہ رفتند کیچے نامدہ باز

و

آن ملک نیست ہم ز شاہان انعام
آباد شود ہمہ جوتہ ہمہ ایم الامام

در جا جمود ہیست پیوندی نام
نواب اگر کند معاف از سر نو

ول

از شہوت چشم تنگ آمد دل من	بافس بدم بچنگ آمد دل من
در راه تو پاسبانگ آمد دل من	وقت مدوست آه خدا با چہ کنم

ول

درد دور نہ از اجمن غیبہ کنی	یار ب نہ اگر سیر دل از سیر کنی
از فضل خودم خاتمہ با غیبہ کنی	غم نسبت کرا اینہا نکتہ بار خدا

ول

در آخہ کار اشکارم از تو	کردم چو گناہ شر سارم از تو
نومید نیم امید دارم از تو	کفنی مشوا از حمت حق نا امید

ول

آنکس کہ بخلق میدہد سیم ذرے	سے صاحب ہمتے والا گرے
بر دانہ مور کے بیاید نظر سے	برائے نور و شن ست و ہم بردگرے

ول

بیتزر سخن چو یاد گاسے نمود	گیریم کہ عمر تالبد بگذاریم
----------------------------	----------------------------

تواریخ وقات حسرت آیات جناب نخبین پاک
علیه الصلوٰۃ والسلام رضوان اللہ علیہم اجمعین

از علی گرد جلی تاریخ فوت مرتضیٰ	لاش از عینش نمالم با نالاشش بیا
مرکزتس را از محیطش کم نما بهر حسن	یا که رنج بر محیطش از بهر مرکزتس را
از عید مشرقی طے کم نما بهر حسین	با بتاریخ حسن عشرتے زاید نما
روشن از احمد شود تاریخ فوت مصطفیٰ	سببش از مجموع کم کن یا الف بر حد فزا
فاخر کورا رسول اللہ نزع خویش خواند	بیراد تاریخ مغرب نما یک کفنا
باز طے کم نما یک امی غلام جان نثار	یا بجنس سین بسین یک همان اید نما

تَبَاخُرُ

قطعات تاریخ طبع دیوان نثار

قطع تاریخ طبع دیوان نثار از جناب مولوی محمد عبد الغنی صاحب خنی

ظہیر الدین احمد طبع فرمود	کتابتے ما کہ تصنیف نثارست
محمد جان زراستاش بمعنی	بود زنده کہ نظرش یادگارست

بجا خوانند دیوانِ نثارش	که جانِ دل برین دیوانِ نثارست
عقبنی تاریخِ طبعش گفته در سفت	چیز بیابا چاپِ دیوانِ نثارست ۱۴۳ ۱۳

قطع تاریخ از نتایج فکر عالی جناب مولوی سید سعید احمد صاحب سعید

جدا از قدرتِ پروردگار	خوشتر کلمه آمده بر سوسه کار
یعنی بود از بیم فتاده جز و جزو	نظم تصنیف محمد جان نثار
کرد چون چهره ز طبله لیدین شش	در خیابان سخن آمد بهار
سال ختمش آمد از نو سید	طبع شد دیوان موزون نثار ۱۴ ۱۳

قطع تاریخ عطیة جناب منشی محمد درو علیضاشون سید یونساکر حضرت اسیر رحیم

این کلام خوش محمد جان	در ریاض سخن چو باد بهار
نور نظمش سواد دیده حور	سرمد دیده اولی الابصار
سلک جانست در مضمونش	معدن فیض و مخزن اسرار
کام جان نگهت گل مضمون	بهت دیوان که طبله عطار
شوق سانش چنین نمود رقم	طبع گشته - مطلع جان نثار ۱۴ ۱۳

اول

یعنے وہ شیخ محمد جان نثار
 طائرِ مضمون ہوئے کیا کیا شکار
 ہے عدیم المثل دیوانِ نثار
 جسکے بہرِ صرف پر گوہر نثار
 فرقِ حاسد کے لئے ہی فو الفقار
 شکِ بنتِ شک چین شکِ تار
 حشر تک اس سے سیگا یادگار
 شاہِ مضمون پر سو جان سے نثار
 جیل رہی ہے بلغِ مین بادِ بہار
 لکھے اس دیوان کو باغِ پر بہار
 کہہ رہا ہے ہاتھِ غیبی پکار
 آفتابِ اوج دیوانِ نثار

شاعرِ نازک خیال و خوش بیان
 نیز فکرِ شاعرِ خوش فکر سے
 دیکھ کر ہر قدر دان کہنے لگا
 ایسے ہیں اشعارِ دیوانِ بے بہا
 اسکے ہر مصرعے سے ہیں جوہرِ بیان
 ہیں سوادِ بیتِ دیوان سے جمل
 نامِ نامی شاعرِ مجربِ بیان
 مرغِ جانِ شاعرِ خوش بیان
 کھل ہے ہیں غنچہ دلہائے غلن
 صرف شکلِ گل تو معنی بونے گل
 بہر سالِ طبعِ تصنیفِ شگرف
 مطلعِ امید سے نکلا ہے شوق

مقطع تاریخ طبعا و عظیمہ منصفی جناب سید محمد عبدالقدوس صاحب علم

سوداگر کانپور و مالک علمی جتیری و نیا کرشمه

سے نظیر الدین عالی مرتبت

علم فورا حسب تخریر جناب

مخزن اشعار والا منقبت
۹۹ ۱۸۶

زدرقم تاریخ دیوان نثار

قطع تاریخ از نتیجہ فکر برادر عزیز محمد سعید الدین صاحب سعید ابن شیخ محمد امین الدین
فاروقی القادوی قاضی پرگنہ گھاٹم پور ضلع کانپور ابن شیخ نادر علی ابن مولوی
شیخ احمد علی ابن مولوی شیخ قدرت الدین شیخ المشایخ مستب جام عرفان حقیقت
و طریقت آخیا مولانا قاضی محمد جان تخلص نثار فاروقی القادوی قدس سرہ
مصنف کتاب ہذا

صح خندان نیسیر بیچ ولا
گلشن عرفان نسیم دلگشا
۱۶ ۱۳۰

گفت ہر کس طبع این نسخہ چو شد
مصرعہ تاریخ لبس گویم سعید
۹۹ ۱۸۶

ولہ

کہ بر از لعل و در آبدار است
کلام خوش نثار بادقار است

متاع جان نثار - پاک بہن
بہار صبح ہادی شریعت
۱۳۱۶

<p>دل بہر کس چو پروانہ نثار است خرد گفتا۔ زبے دیوان نثار است ۱۳۰۵ ہجری ۱۳۰۵</p>	<p>بر بزم شامی شمع کہ گردش سعد اکنون چو سال طبع جسم</p>
---	---

ولہ۔ در صفت منقوٹہ

<p>خلد را در دل خلش فردوس در و خار خار نام پاکش گر بنیدانی بگویم آشکار صوفی صافی و بر نام محمد جان نثار راست آید از وجودش وحدت پروردگار در حقیقت یکے د باشد اگر چه صد ہزار در سوادش میکند نظارہ رودے نگار در پرپس ملک طمت طبع گشته بشمار مصرعہ زیبانش گوئی ابروے خمدار یار گشت بس مطبوع بحر علم دیوان نثار ۱۳۱۴ ہجری</p>	<p>گلشن معنی است این دیوان کہ از مضمون او آن گلے از گلشن فکر رسائی شیخ دین زبدہ ارباب عرفان فدوہ اصحاب عشق حق بود مجموعہ اسرار وحدت گفتنش وحدت نند کثرت است و کثرت ندر وحدت است ہر کہ اچشم خدا بین دیدہ حق آشا است مرجاصل علی گلستانہ گلہاے قدس مطلع دیوان او شکل بلال عید گشت سال طبعش ای سعید از حرف منقوٹہ بخوان</p>
--	---

قطع تاریخ طبع عطیہ مشفقہ جناب منشی سلامت اللہ حب سلم

خوشنویس کا پوری شاگرد حضرت نظر لکھنوی و صنعت پوری و معنوی

وہ دیوان چھپا جس کا تالی نزدیکھا	سراپا فصاحت سراپا بلاغت
عزیز دل اہل دل تھا سیحہ دیوان	مگر بان نہ چھپنے کی آئی تھی نوبت
غرض شمس نے اس کو ترتیب دیکر	چھپایا بعد حسن و خوبی و زینت
لکھ اسلم یہ تاریخ ہجری سیھی	ہوی سال تیرہ سو سولہ میں شہرت
	۶۱۸ ۹۹

ولہ - و صنعت پوری و معنوی

چھپی آج اسلم وہ نظم نثار	کہ خالی تھا جس نقد سے جیب طبع
لکھو صوری و معنوی فصلی سال	ہوی تیرہ سو آٹھ میں زینت طبع
	۱۲۰۸

ولہ

شاعر نامور نثار کا آج	طبع دیوان ہوا ہے پہلی بار
اس کا ہر دائرہ ہے شکل ہلال	نقطہ نقطہ ہے نجم چرخ وقار
جدا نظم دلکش و نگین	بارک اللہ بندش اشعار

<p>بولوا ہاتف کہ۔ غنچہ گلزار ۱۳۰۶</p>	<p>فکر تاریخ جب ہوئی اسلم</p>
<p>قطع تاریخ از جناب شیخ المعظم برادر مکرم و محترم مولوی علی احمد صاحب صابر محنپوری</p>	
<p>جب تھے دل سے نثار نام حضرت چہپائے کی نہ آئی اوسکے نوبت روانہ ہو گئے بس کر کے رحلت تو بس مطبوع کر کے دی اشاعت نہرا در تین سو سولہ میں شہرت ۱۶ ۱۳</p>	<p>محمد جان شیخ اہل خبرت لکھا جب کشف باطن سے یہ دیوان کہ اس دنیا سے فانی سے سوسے خلد ظہیر الدین احمد نے جو دیکھا ہوئی صابر ظہیر ذی سخن سے</p>
<p>قطع تاریخ از جناب مولوی محمد عبد الوارث خالصا۔ وارث بخشی علاقہ نواب خیر شید جاہ بہادر سمنس الامرار یاست حیدر آباد دکن</p>	
<p>شکر ہے اے خالق لب و ہنار اسکے ہیں اوصاف بجد بشمار تمہی مضاحت جسکی باتوں پر نثار</p>	<p>چہپ گیا دیوان محمد جان کا کیا کروں تعریف اس دیوان کی کیوں نہ ہو اسکا سخن ایسا فصیح</p>

<p>کیا سلسل میں درِ مضمون سے سفر اسکو چھپوایا طہیر الدین نے اوسکا سالِ طبع کہنے کے لئے میں جویشہا امتثالِ امر کو کو کچھ نہ بن آئی بہت کچھ فکر کی کو</p>	<p>موتیوں کا ہے گلے میں سب کے ہار ہیں جو شاعر عیدیل روزگار مجھے فرمایا لودنہون نے چنبار کچھ نہ سوچا سالِ ار سکا زینہار ابنے جی میں تھا نہایت شرمسار</p>
---	---

آئی یہ۔ ایوانِ گردون سے صد
۹۴۸
کہدے۔ دیوانِ محمد جان نثار
۱۳۱۶ھ

تاریخ طبع از نتائج فکر جناب منشی حکیموں لال صاحب لائبریری
مطبع ملک و ملت

<p>ترتیب داد نسخہ دیوان بے بہا گردش بہارِ بکرہ۔ دن ز جا بجا نورِ نظر فرجِ بھر گشت از نفا</p>	<p>نازم حسن سہی بنجر کہ سر او اوراق او کہ بود پر گندہ از خزان مجموعہ ساخت بہر نشاطِ سخوران</p>
--	--

تاریخ طبع نسخہ خرد گفت بر عمل
گلدستہ نثار ولی۔ گشت جانفزا
۱۳۱۶ھ

قطع تاجِ حکیمین ظہیر الدین احمد شمس مالک مہتمم
مطبع مالک و ملت شاگرد ملک الشعراء حضرت امیر محمد صالح امینالی لکھنوی

مژدہ بادے بیل خوش لہجہ باغ سخن ہر دامنے شاہد گل و لہریں عشوہ خیز بعضے اینک طبع گشتہ دفتر علم سلوک صفوحہ صفحہ روکش صد تختہ باغ جنان سطر بالیش چون میان خطِ سطرنگری جدولش چون کوزہ و تنیم لہریں زلال بیتِ تیش طرفہ باغے پرز گلہاؤ خیال جزا این گلبن معنی کہ بر برگ و گلش شمس سالِ طبع او از غیب بنیند و گشت	باز در گلزار معنی آمدہ فصل بہار چشم دل بچشا و بنگر نو بہار حسن یار نسخہ اسرارہ دیوان محمد جان نثار گشتہ از رنگینی او گلشن فرخار خوار سبزہ خوابیدہ یاد آید بطرف جو سبار لفظہایش ہجو رنگین کوزہ مائے ابدار لفظہا ہر مصرعہ اش اگر دشاخ بار دار بیلِ طبع سخندان آفرین خواند نہار منطبع شد بے بہا بے مثل دیوان نثار ۹۹ ۶۱۸
---	---

ولہ وصفت منقوطہ

ہو مبارک چمن نظم کے مشتاقوں کو
اکل کھیلے بنو آگار رنگ آئی ہی بہار

جسے ہوجائے ہر اک شخص دل و جان نثار
یہ وہ بلبل ہر خندین جسکو غم لیل و نہار
مرحباں علی کیوں کہوں میں ہر بار
سلاگ لگے ہر پون حقیقت میں سب اسکا شعلہ
فکر کیا اسکی یہ کیا کام ہے ایسا و شوار
خوب مقبول ہو مطبوع ہو دیوان نثار
۱۶

طبع دیوان وہ نایاب ہوا این روزوں
یہ وہ گل ہے کہ نہیں جسکو خزان کا کہنکا
بوٹنے فر دوسن میں آئی ہے اس گلشن سے
ڈر نایاب ہی جو لفظ ہوا اس دیوان میں
فکر تاریخ جو کی میں نے تو بولا ہالغ
لکھو منقوط میں اے شمس ہم نمودن مصرع

اولہ در صنعت صوری و معنوی

جسے دیکھ کر شاد ہو ہر خندان
وہ ہر لفظ پر جان و دل سے ہوتربان
تو سو چار قم یوں کر دن سال دیوان
اور اعداد سے اس کے چہرے نمایاں
یہ کہتا ہے ہو کر کوئی شاد و زحان
چھپا تیرہ سو آٹھ میں لو وہ دیوان
۱۶

کلام نثار اب ہوا چھپکے شایع
یہ وہ نظم دلکش ہے دیکھے جو اسکو
ہوئی فکر تاریخ کی محب کو جسم دم
کہ پیدا عبارت سے ہو سال فضلی
یکایک مثنیٰ مینے آواز عنیبی
کہ تھی شمس دل سے تمہیں فکر جسکی

غلطنامه دیوان نثار

شماره	کلمه	معنی	شماره	کلمه	معنی	شماره	کلمه	معنی	شماره	کلمه	معنی
۳	نیاز	نیاز آید	۱۶	کرده	گردد	۳۶	برفزه	زبرمه	۱۰	برفزه	زبرمه
۳	نورش	نورس	۱۶	هست	هست	۳۸	آهد	آید	۴	آهد	آید
۳	قیامت	قناعت	۱۱	بارد	بازو	۳۸	کر	کر	۵	کر	کر
۳	تاریک	تازنگ	۲۰	گروش	گروش	۳۸	نیکره	هیکره	۸	نیکره	هیکره
۳	گشتی	گشتی	۳۰	برنو	پرتو	۳۸	زاده	زیاده	۱۱	زاده	زیاده
۵	جناغ	جناغ	۲۱	گر	کز	۴۶	برکشتور	زبرکشتور	۱۵	برکشتور	زبرکشتور
۴	انوار	انوار	۲۱	حسته	جسته	۴۳	گوش	گوش	۵	گوش	گوش
۸	از	از	۲۱	توبها	توبها	۵۰	برکارگار	پرکارگار	۲	برکارگار	پرکارگار
۹	مان	نان	۳۵	وقت	تیر	۵۱	بره	تره	۱۲	بره	تره
۴	افتاد	افتاده	۲۵	برفته	برده	۵۲	جسته	جسته	۴	جسته	جسته
۸	کریک	کریک	۳۰	بهر بر	بر بر	۵۲	یافت	باقیت	۱	یافت	باقیت
۹	گرد	کرد	۳۰	کرفت	گرافت	۵۲	بنا	دینا	۱۴	بنا	دینا
۳	چون	خون	۳۶	کل	گل	۵۴	ریگ	زنگ	۱۱	ریگ	زنگ
۱۲	بگذر	گذر	۳۶	کن	کهن	۵۴	یکتار	یکبار	۴	یکتار	یکبار
۹	ببر	ببر	۳۵	پکلان	پکلان	۶۰	خرف	خرف	۴	خرف	خرف
۱۳	انچه	اونچه	۳۶	شکتی	شکتی	۶۰	درگاه	درگاه	۴	درگاه	درگاه

شماره	کلمه	شماره	کلمه	شماره	کلمه	شماره	کلمه	شماره	کلمه
۶۲	۱۲	۱۵	دش	۴۴	دش	۱۵	دش	۴۴	دش
۶۳	۳	۱۵	خواب	۵۹	بروز	۱۵	بروز	۵۹	بروز
۶۴	۸	۵	هش	۴۰	نارک	۵	نارک	۴۰	نارک
۶۵	۱۲	۳	عفت	۶۲	گر	۳	گر	۶۲	گر
۶۶	۱۳	۳	کرده	۶۲	انجا	۳	انجا	۶۲	انجا
۶۷	۱۲	۱۰	کردن	۶۶	رضیت	۱۰	رضیت	۶۶	رضیت
۶۸	۴	۱۵	بخش	۴۱	نامز	۱۵	نامز	۴۱	نامز
۶۹	۳	۲	بیاید	۴۰	کاخشی	۲	کاخشی	۴۰	کاخشی
۷۰	۴	۱۰	یاد	۴۲	باصفا	۱۰	باصفا	۴۲	باصفا
۷۱	۴	۵	رود	۴۳	که	۵	که	۴۳	که
۷۲	۴	۶	گر	۴۰	ارست	۶	ارست	۴۰	ارست
۷۳	۱۱	۰	گر	۴۲	میشد	۰	میشد	۴۲	میشد
۷۴	۱۲	۱	دینا	۴۰	برگر	۱	برگر	۴۰	برگر
۷۵	۱	۱۲	گاه	۵۱	بر	۱۲	بر	۵۱	بر
۷۶	۹	۱۱	رفتی	۵۲	برسوه	۱۱	برسوه	۵۲	برسوه
۷۷	۹	۵	از	۵۸	جاش	۵	جاش	۵۸	جاش
۷۸	۳	۱	کرد	۵۰	زنگه	۱	زنگه	۵۰	زنگه

۱۔ چار حصوں میں تقسیم ہے۔
 ۲۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۳۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۴۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۵۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۶۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۷۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۸۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۹۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔
 ۱۰۔ اس کے علاوہ اس میں ایک اور حصہ بھی ہے۔

